

هوای تازه

احمد شاملو





ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)

پشتِ دیوار

تلخیِ این اعتراف چه سوزاننده است که مردی گشن و خشم‌آگین  
در پسِ دیوارهایِ سنگیِ حماسه‌هایِ پُرتبل‌اش  
دردناک و تب‌آلود از پای درآمده است. —

مردی که شب‌همه‌شب در سنگ‌هایِ خاره گُل می‌تراشید  
و اکنون  
پُتکِ گران‌اش را به سوئی افکنده است  
تا به دستانِ خویش که از عشق و امید و آینده تهی‌ست فرمان دهد:

«— کوتاه کنید این عبث را، که ادامه‌ی آن ملال‌انگیز است

چون بحثی ابلهانه بر سرِ هیچ و پوچ...  
کوتاه کنید این سرگذشتِ سمج را که در آن، هر شبی  
در مقایسه چون لجنی‌ست که در مردابی ته‌نشین شود!»

?

من جویده شدم  
و ای افسوس که به دندانِ سبعبیت‌ها  
و هزار افسوس بدان خاطر که رنجِ جویده شدن را به گشاده‌روئی  
تن در دادم  
چرا که می‌پنداشتم بدین‌گونه، یارانِ گرسنه را در قحط‌سالی این‌چنین  
از گوشتِ تنِ خویش طعمی می‌دهم  
و بدین رنج سرخوش بوده‌ام  
و این سرخوشی فریبی بیش نبود؛

یا فروشدنی بود در گندابِ پاک‌نهادیِ خویش  
یا مجالی به بی‌رحمیِ ناراستان.  
و این یاران دشمنانی بیش نبودند  
ناراستانی بیش نبودند.

?

من عمله‌ی مرگِ خود بودم  
و ای دریغ که زنده‌گی را دوست می‌داشتم!

آیا تلاشِ من یک‌سر بر سرِ آن بود  
تا ناقوسِ مرگِ خود را پُرصدا تر به نوا درآورم؟

من پرواز نکردم  
من پَرپر زدم!

?

در پسِ دیوارهایِ سنگیِ حماسه‌هایِ من  
همه آفتاب‌ها غروب کرده‌اند.  
این سویِ دیوار، مردی با پُتکِ بی‌تلاش‌اش تنه‌است،  
به دست‌هایِ خود می‌نگرد  
و دست‌های‌اش از امید و عشق و آینده تهی‌ست.

این سویِ شعر، جهانی خالی، جهانی بی جنبش و بی جنبه، تا ابدیت  
گسترده است

گهواره‌ی سکون، از کهکشانی تا کهکشانی دیگر در نوسان است  
ظلمت، خالی‌ی سرد را از عصاره‌ی مرگ می‌آکند

و در پُشتِ حماسه‌های پُرنخوت

مردی تنها

بر جنازه‌ی خود می‌گرید

? آذرِ ????

تنها ...

اکنون مرا به قربان‌گاه می‌برند  
گوش کنید ای شمایان، در منظری که به تماشا نشستہ‌اید  
و در شماره، حماقت‌های تان از گناہانِ نکرده‌ی من افزون‌تر است!

— با شما هرگز مرا پیوندی نبوده است.

بہشتِ شما در آرزویِ بہ برکشیدنِ من، در تبِ دوزخیِ انتظاری  
بی‌انجام خاکستر خواهد شد؛ تا آتشی آن‌چنان بہ دوزخِ  
خوف‌انگیزِ تان ارمغان برم کہ از تَفِ آن، دوزخیانِ مسکین،  
آتشِ پیرامونِ شان را چون نوشابه‌ئی گوارا بہ سرکشند.

چرا کہ من از ہرچہ با شماست، از ہر آن‌چہ پیوندی با شما داشته  
است نفرت می‌کنم:  
از فرزندان و  
از پدرم  
از آغوشِ بوی‌ناکِ تان و  
از دست‌هایِ تان کہ دستِ مرا چہ بسیار کہ از سرِ خدعہ فشرده است.

از قہر و مہربانیِ تان  
و از خویشتن‌ام  
کہ ناخواستہ، از پیکرهایِ شما شباہتی بہ ظاہر بردہ است...

من از دوری و از نزدیکی در وحشت‌ام.  
خداوندانِ شما به سی‌زیفِ بی‌دادگر خواهند بخشید  
من پرومته‌ی نامردم  
که از جگرِ خسته  
کلاغانِ بی‌سرنوشت را سفره‌ئی گسترده‌ام

غرورِ من در ابدیتِ رنجِ من است  
تا به هر سلام و درودِ شما، منقارِ کرکسی را بر جگرگاهِ خود احساس  
کنم.

نیشِ نیزه‌ئی بر پاره‌ی جگرم، از بوسه‌ی لبانِ شما مستی‌بخش‌تر بود  
چرا که از لبانِ شما هرگز سخنی جز به‌ناراستی نشنیدم.

و خاری در مردمِ دیده‌گان‌ام، از نگاهِ خریداری‌ی تان صفابخش‌تر  
بدان خاطر که هیچ‌گاه نگاهِ شما در من جز نگاهِ صاحبی به برده‌ی  
خود نبود...

از مردانِ شما آدم‌کشان را  
و از زنانِ تان به روسبیلان مایل‌ترم.

من از خداوندی که درهایِ بهشت‌اش را بر شما خواهد گشود، به  
لعنتی ابدی دلخوش‌ترم.  
هم‌نشینی با پرهیزکاران و هم‌بستری با دخترانِ دست‌ناخورده، در  
بهشتی آن‌چنان، ارزانی‌ی شما باد!  
من پرومته‌ی نامردم  
که کلاغانِ بی‌سرنوشت را از جگرِ خسته سفره‌ئی جاودان گسترده‌ام.

گوش کنید ای شمایان که در منظر نشستہ‌اید  
به تماشای قربانی بیگانه‌ئی که من ام — :  
با شما مرا هرگز پیوندی نبوده است.

???

سرودِ مردی که تنها به راه می‌رود

?

در برابرِ هر حماسه من ایستاده بودم.

و مردی که اکنون با دیوارهای اتاق‌اش آوارِ آخرین را انتظار می‌کشد  
از پنجره‌ی کوتاهِ کلبه به سپیداری خشک نظر می‌دوزد؛  
به سپیدارِ خشکی که مرغی سیاه بر آن آشیان کرده است.

و مردی که روزهمه‌روز از پسِ دریچه‌هایِ حماسه‌اش نگرانِ کوچه بود، اکنون با خود می‌گوید:

«اگر سپیدارِ من بشکفتد، مرغِ سیا پرواز خواهد کرد.

— اگر مرغِ سیا بگذرد، سپیدارِ من خواهد شکفت —

و دریانوردی که آخرین تخته‌پاره‌ی کشتی را از دست داده است  
در قلبِ خود دیگر به بهار باور ندارد،  
چرا که هر قلب روسبی خانه‌ئی ست  
و دریا را قلب‌ها به حلقه کشیده‌اند.

و مردی که از خوب سخن می‌گفت، در حصارِ بد به زنجیر بسته شد  
چرا که خوب فریبی بیش نبود، و بد بی‌حجاب به کوچه نمی‌شد.  
چرا که امید تکیه‌گاهی استوار می‌جُست  
و هر حصارِ این شهر خشتی پوسیده بود.

و مردی که آخرین تخته‌پاره‌ی کشتی را از دست داده است، در  
جُست‌وجویِ تخته‌پاره‌ی دیگر تلاش نمی‌کند زیرا که تخته‌پاره،  
کشتی نیست  
زیرا که در ساحل

مردِ دریا

بیگانه‌ئی بیش نیست.

?

با من به مرگِ سرداری که از پُشت خنجر خورده است گریه کن.



او با شمشیرِ خویش می‌گوید:

«— برایِ چه بر خاک ریختی

خونِ کسانی را که از یارانِ من سیاه‌کارتر نبودند؟

و شمشیر با او می‌گوید:

«— برایِ چه یارانی برگزیدی

که بیش از دشمنانِ تو با زشتی سوگند خورده بودند؟  
و سردارِ جنگ‌آور که نام‌اش طلسمِ پیروزی‌هاست، تنها، تنها بر  
سرزمینی بیگانه چنگ بر خاکِ خونین می‌زند:

«— کجائید، کجائید هم‌سوگندانِ من؟

شمشیرِ تیزِ من در راهِ شما بود.

ما به راستی سوگند خورده بودیم...»

جوابی نیست؛

آنان اکنون با دروغ پیاله می‌زنند!

«— کجائید، کجائید؟

بگذارید در چشمانِ تان بنگرم...»

و شمشیر با او می‌گوید:

«— راست نگفتند تا در چشمانِ تو نظر بتوانند کرد...

به ستاره‌ها نگاه کن:

هم اکنون شب با همه‌ی ستاره‌گان‌اش از راه در می‌رسد.  
به ستاره‌ها نگاه کن  
چرا که در زمین پاکی نیست...»

و شب از راه در می‌رسد  
بی‌ستاره‌ترین شب‌ها!  
چرا که در زمین پاکی نیست.  
زمین از خوبی و راستی بی‌بهره است

و آسمان زمین

بی‌ستاره‌ترین آسمان‌هاست!

?

و مردی که با چاردیوارِ اتقاش آوارِ آخرین را انتظار می‌کشد از  
دریچه به کوچه می‌نگرد:  
از پنجره‌ی رودررو، زنی ترسان و شتاب‌ناک، گلِ سرخی به کوچه  
می‌افکند.

عابرِ منتظر، بوسه‌ئی به جانبِ زن می‌فرستد  
و در خانه، مردی با خود می‌اندیشد:

«— بانوی من بی‌گمان مرا دوست می‌دارد،  
این حقیقت را من از بوسه‌های عطش‌ناک لب‌اش دریافته‌ام...  
بانوی من شایسته‌گی‌ی عشقِ مرا دریافته است!»

?

و مردی که تنها به راه می‌رود با خود می‌گوید:

«در کوچه می بارد و در خانه گرما نیست!

حقیقت از شهر زنده گان گریخته است؛ من با تمام حماسه های ام به  
گورستان خواهم رفت  
و تنها  
چرا که  
به راست راهی ی کد امین هم سفر اطمینان می توان داشت؟

هم سفری چرا بایدم گزید که هر دم  
در تب و تابِ وسوسه ئی به تردید از خود بیرسم:  
— هان! آیا به آلودنِ مرده گانِ پاک کمر نبسته است؟»

و دیگر:  
«— هوائی که می بویم، از نفسِ پُردروغِ هم سفرانِ فریب کارِ من

گند آلود است!  
و به راستی  
آن را که در این راه قدم بر می دارد به هم سفری چه حاجت است؟»

?? آبانِ ????

از مرز انزوا

چشمانِ سیاهِ تو فریبات می‌دهند ای جوینده‌ی بی‌گناه! — تو مرا  
هیچ‌گاه در ظلماتِ پیرامونِ من بازنتوانی یافت؛ چرا که در نگاهِ  
تو آتشِ اشتیاقی نیست.

مرا روشن‌تر می‌خواهی  
از اشتیاقِ به من در برابرِ من پُرشعله‌تر بسوز  
ورنه مرا در این ظلمات بازنتوانی یافت  
ورنه هزاران چشمِ تو فریبات خواهد داد، جوینده‌ی بی‌گناه!  
بایست و چراغِ اشتیاقات را شعله‌ورتر کن.

?

از نگفته‌ها، از نسروده‌ها پُرم؛  
از اندیشه‌های ناشناخته و  
اشعاری که بدان‌ها نیندیشیده‌ام.  
عقده‌ی اشکِ من دردِ پُری، دردِ سرشاری‌ست. و باقی‌ی ناگفته‌ها  
سکوت نیست، ناله‌ئی‌ست.

اکنون زمانِ گریستن است، اگر تنها بتوان گریستن، یا به رازداری‌ی  
دامانِ تو اعتمادی اگر بتوان داشت، یا دستِ کم به درها — که در  
آنان احتمالِ گشودنی هست به رویِ نابه‌کاران.

باین‌همه به زندانِ من بیا که تنها دریچه‌اش به حیاطِ دیوانه‌خانه  
می‌گشاید.

اما چه‌گونه، به‌راستی چه‌گونه

در قعرِ شبی این چنین بی ستاره،

زندانی مرا — بی سرود و صدا مانده —  
باز توانی شناخت؟

?

ما در ظلمت‌ایم  
بدان خاطر که کسی به عشقِ ما نسوخت،

ما تنهائیم  
چرا که هرگز کسی ما را به جانبِ خود نخواند،

ما خاموش‌ایم  
زیرا که دیگر هیچ‌گاه به سویِ شما باز نخواهیم آمد،  
و گردن‌افراخته  
بدان جهت که به هیچ چیز اعتماد نکردیم، بی آن که بی‌اعتمادی را  
دوست داشته باشیم.

?

کنارِ حوضِ شکسته درختی بی‌بهار از نیرویِ عصاره‌یِ مدفونِ  
خویش می‌پوسد.  
و ناپاکی آرام‌آرام رخساره‌ها را از تابش بازمی‌دارد.

عشق‌هایِ معصوم، بی‌کار و بی‌انگیزه‌اند.  
دوست‌داشتن  
از سفرهایِ دراز تهی‌دست بازمی‌گردد.

زیرِ سرتاق‌هایِ ویران‌سرایِ مشترک، زنانِ نفرت‌انگیز، در حجابِ  
سیاهِ بی‌پرده‌گیِ خویش به غم‌نامه‌یِ مرگِ پیام‌آورانِ خدائی  
جلاد و جبرکار گوش می‌دهند و بر ناکامیِ گندابِ  
طعمه‌جویِ خویش اشک می‌ریزند.

خدایِ مهربانِ بی‌برده‌یِ من جبرکار و خوف‌انگیز نیست،  
من و او به مرزهایِ انزواییِ بی‌امید رانده شده‌ایم.  
ای هم‌سرنوشتِ زمینی‌یِ شیطانِ آسمان! تنهائی‌یِ تو و ابدیتِ  
بی‌گناهی، بر خاکِ خدا، گیاهِ نورسته‌ئی نیست.

?

هرگز چشمی آرزومند به سرگشته‌گی‌تان نخواهد گریست،  
در این آسمانِ محصور ستاره‌ئی جلوه نخواهد کرد و خدایانِ بیگانه  
شما را هرگز به پناهِ خود پذیره نخواهند آمد.  
چرا که قلب‌ها دیگر جز فریبی آشکاره نیست؛ و در پناه‌گاهِ آخرین،  
اژدها بیضه نهاده است.

چون قایقِ بی‌سرنشین، در شبِ ابری، دریا‌هایِ تاریک را به جانبِ  
غرقابِ آخرین طی کنیم.  
امیدِ درودی نیست...  
امیدِ نوازشی نیست...

????

## چشمانِ تاریک

چشمانِ تو شب چراغِ سیاهِ من بود،  
مرثیه‌ی دردناکِ من بود  
مرثیه‌ی دردناک و وحشتِ تدفینِ زنده‌به‌گوری که من ام، من...  
?

هزاران پوزه‌ی سردِ یاءس، در خوابِ آغازنشده به‌انجام رسیده‌ی  
من، در رویایِ مارانِ یک چشمِ جهنمی فریاد کشیده‌اند.

و تو نگاه و انحنایِ اثیریِ پیکرت را همراه بردی  
و در جامه‌ی شعله‌ورِ آتشِ خویش، خاموش و پرصلابت و سنگین  
بر جاده‌ی توفان‌زده‌ئی گذشتی که پیکرِ رسوایِ من با هزاران  
گل‌میخِ نگاه‌هایِ کاوش‌کار، بر دروازه‌هایِ عظیم‌اش آویخته  
بود...

?

بگذار سنگینی‌ی امواجِ دیرگذرِ دریایِ شب‌چراغی‌یِ خاطره‌ی تو  
را در کوفته‌گی‌یِ روحِ خود احساس کنم.  
بگذار آتش‌کده‌ی بزرگِ خاموشی‌یِ بی‌ایمانِ تو مرا در حریقِ  
فریادهایِ ام خاکستر کند.

خاربوته‌ی کنارِ کویرِ جُست‌وجو باش  
تا سایه‌یِ من، زخم‌دار و خون‌آلود  
به هزاران تیغِ نگاهِ آفتاب‌بارِ تو آویزد...

?

در دهلیزِ طولانی‌ی بی‌نشان

هزاران غریوِ وحشت برخواست

هزاران دریچه‌ی گم‌نام برهم کوفت  
هزاران درِ راز گشاده شد  
و جادوی نگاهِ تو، گلِ زردِ شعله را از تارکِ شمعِ نیم‌سوخته ربود...

هزاران غریوِ وحشت در تالابِ سکوت رسوب کرد  
هزاران دریچه‌ی گم‌نام از هم‌گشود، و نفسِ تاریکِ شب از هزاران  
دهان بر رگِ طولانی‌ی دهلیز دوید

هزاران درِ راز بسته شد، تا من با الماسِ غریوی جگرم را بخراشم و  
در پسِ درهایِ بسته‌ی رازی عبوس به استخوان‌هایِ نومیدی  
مبدل شوم.

?

در انتهایِ اندوه‌ناکِ دهلیزِ بی‌منفذ، چشمانِ تو شب‌چراغِ تاریکِ من  
است.

هزاران قفلِ پولادِ راز بر درهایِ بسته‌ی سنگین میانِ ما به سانِ مارانِ  
جادوئی نفس می‌زنند.  
گل‌هایِ طلسمِ جادوگرِ رنجِ من از چاه‌هایِ سرزمینِ تو می‌نوشد،  
می‌شکفت، و من لنگرِ بی‌تکانِ نومیدی‌ی خویش‌ام.

من خشکیده‌ام من نگاه‌می‌کنم من دردمی‌کشم من نفس‌می‌زنم من



فریاد برمی آورم:

— چشمانِ تو شب چراغِ سیاهِ من بود.

مرثیه‌ی دردناکِ من بود چشمانِ تو.  
مرثیه‌ی دردناک و وحشتِ تدفینِ زنده‌به‌گوری که من ام، من...

????

حرفِ آخر

به آنها که برایِ تصدیِ قبرستان‌هایِ کهنه تلاش می‌کنند

نه فریدون ام من،

نه ولادیمیرم که

گلوله‌ئی نهاد نقطه‌وار

به پایانِ جمله‌ئی که مقطعِ تاریخ‌اش بود —

نه بازمی‌گردم من

نه می‌میرم.

زیرا من [که اصبحام  
و دیری نیست تا اجنبی‌یِ خویشانم را به خاک افکنده‌ام به سانِ  
بلوطِ تن‌آوری که از چهارراهی‌یِ یک کویر،  
و دیری نیست تا اجنبی‌یِ خویشانم را به خاک افکنده‌ام به سانِ  
همه‌یِ خویشتی که بر خاک افکند ولادیمیر] —

وسطِ میزِ قمارِ شما قوادانِ مجله‌ئی‌یِ منظومه‌هایِ مطنطن  
تک‌خالِ قلبِ شعرم را فرومی‌کوبیم من.

چرا که شما

مسخره‌کننده‌گانِ ابله‌ نیما

و شما

کشنده‌گانِ انواعِ ولادیمیر

این بار به مصافِ شاعریِ چموش آمده‌اید  
که بر راهِ دیوان‌هایِ گردگرفته  
شلنگ می‌اندازد.

و آن‌که مرگی فراموش شده

یکبار

به سانِ قندی به دل اش آب شده است  
— از شما می‌پرسم، پاندازانِ محترمِ اشعارِ هرجائی! —  
اگر به جای همه ماده‌تاریخ‌ها، اردنگی به پوزه‌تان بیاویزد  
با وی چه توانید کرد؟

?

مادرم به سانِ آهنگی قدیمی  
فراموش شد  
و من در لفافِ قطع‌نامه‌ی میتینگِ بزرگ متولد شدم  
تا با مردمِ اعماقِ بجوشم و با وصله‌هایِ زمان‌ام پیوند یابم.

تا به سانِ سوزنی فروروم و برآیم  
و لحاف‌پاره‌ی آسمان‌هایِ نامتحد را به یک‌دیگر وصله‌زنم  
تا مردمِ چشمِ تاریخ را بر کلمه‌ی همه دیوان‌ها حک کنم —  
مردمی که من دوست می‌دارم  
سهم‌ناک‌تر از بیش‌ترین عشقی که هرگز داشته‌ام! — :

?

بر پیش‌تخته‌ی چربِ دکه‌ی گوشت‌فروشی  
کنارِ ساتورِ سردِ فراموشی  
پُشتِ بطری‌هایِ خمار و خالی

زیرِ لنگه‌کفشِ کهنه‌ی پُرمیخِ بی‌اعتنائی  
زنِ بی‌بُعدِ مهتابی‌رنگی که خفته است بر ستون‌های هزاران‌هزاری  
موهای آشفته‌ی خویش  
عشقِ بدفرجامِ من است.

از حفره‌ی بی‌خونِ زیرِ پستان‌اش

من

روزی غزلی مسموم به قلب‌اش ریختم  
تا چشمانِ پُرافتاب‌اش  
در منظرِ عشقِ من طالع شود.

لیکن غزلِ مسموم  
خونِ معشوقِ مرا افسرد.  
معشوقِ من مُرد  
و پیکرش به مجسمه‌ئی یخ‌تراش بدل شد.

من دست‌هایِ گران‌ام را

به سندانِ جمجمه‌ام

کوفتم

و به‌سانِ خدائی در زنجیر

نالیدم

و ضجه‌هایِ من

چون توفانِ ملخ

مزرعِ همه شادی‌های ام را خشکاند.

و مع ذلک [آدمک‌هایِ اوراقِ فروشی!]

و مع ذلک

من به دربانِ پُرشپشِ بقعه‌یِ امام‌زاده کلاسیسیسم

گوسفندِ مسمّطی

نذر

نکردم!

?

اما اگر شما دوست می‌دارید که

شاعران

قی کنند پیشِ پایِ تان

آن چه را که خورده‌اید در طولِ سالیان،

چه کند صبح که شعرش

احساس‌هایِ بزرگِ فردائی‌ست که کنون نطفه‌هایِ وسواس است؟

چه کند صبح اگر فردا

همزادِ سایه در سایه‌ی پیروزی‌ست؟

چه کند صبح اگر دیروز  
گوری‌ست که از آن نمی‌روید زهربوتۀئی جز ندامت  
با هسته‌ی تلخِ تجربه‌ئی در میوه‌ی سیاه‌اش؟  
چه کند صبح که گر آینده قرار بود به گذشته باخته‌باشد  
دکتر حمیدی شاعر می‌بایست به‌ناچار اکنون

در آب‌های دوردستِ قرون

جانوری تک‌یاخته باشد!

?

و من که ا.صبح‌ام  
به خاطرِ قافیه: با احترامی مبهم  
به شما اخطار می‌کنم [مرده‌های هزارقبرستانی!]  
که تلاشِ تان پایدار نیست  
زیرا میانِ من و مردمی که به‌سانِ عاصیان یک‌دیگر را در آغوش  
می‌فشریم

دیوارِ پیره‌نی حتا



در کار نیست.

?

برتر از همه‌ی دست‌مال‌هایِ دواوینِ شعرِ شما  
که من به سویِ دخترانِ بیمارِ عشق‌هایِ کثیف‌ام افکنده‌ام —

برتر از همه نردبان‌هایِ درازِ اشعارِ قالبی  
که دست‌مالی شده‌ی پاهایِ گذشته‌ی من بوده‌اند —

برتر از قُرُوندِ همه‌ی استادانِ عینکی  
پیوسته‌گانِ فسیل‌خانه‌یِ قصیده‌ها و رباعی‌ها  
وابسته‌گانِ انجمن‌هایِ مفاعِلنِ فعلاَتِن‌ها  
دربانانِ روسپی‌خانه‌یِ مجلاتی که من به سردرِ شان تُف کرده‌ام —  
فریادِ این نوزادِ زنازاده‌یِ شعرِ مصلوبِ تان خواهد کرد:

— «پاندازانِ جنده‌شعرهایِ پیر!»

طرفِ همه‌یِ شما من‌ام

من — نه یک جنده بازِ متفنن! —

و من

نه بازمی‌گردم نه می‌میرم

وداع کنید با نامِ بی‌نامیِ تان

چرا که من نه فریدون‌ام

نه ولادیمیرم!»

به مناسبتِ سال‌گردِ خودکشیِ ولادیمیر مایاکوفسکی

????

## غزلِ بزرگ

همه بت‌های‌ام را می‌شکنم  
تا فرش کنم بر راهی که تو بگذری  
برای شنیدن ساز و سرودِ من.

همه بت‌های‌ام را می‌شکنم - ای میهمانِ یک شبِ اثیریِ زودگذر! -  
تا راهِ بی‌پایانِ غزل‌ام، از سنگ‌فرشِ بت‌هایی که در معبدِ  
ستایش‌شان چو عودی در آتش سوخته‌ام، تو را به نهان‌گاهِ دردِ  
من آویزد.

?

گرچه انسانی را در خود کشته‌ام  
گرچه انسانی را در خود زاده‌ام  
گرچه در سکوتِ دردبارِ خود مرگ و زنده‌گی را شناخته‌ام،  
اما میانِ این هر دو - شاخه‌ی جدامانده‌ی من! -

میانِ این هر دو

من

لنگرِ پُرفروا آمدِ دردِ تلاشِ بی‌توقفِ خویش‌ام.

?

این طرف، در افقِ خونینِ شکسته، انسانِ من ایستاده است.  
او را می‌بینم، او را می‌شناسم:  
روحِ نیمه‌اش در انتظارِ نیمِ دیگرِ خود دردمی‌کشد:

«— مرا نجات بده‌ای کلیدِ بزرگِ نقره!

مرا نجات بده!»

و آن طرف

در افقِ مهتابی‌یِ ستاره‌بارانِ رودررو،

زنِ مهتابی‌یِ من...

و شبِ پُرافتابِ چشم‌اش در شعله‌هایِ بنفشِ درد طلوع می‌کند:

«— مرا به پیشِ خودت ببر!

سردارِ بزرگِ رویاهایِ سپیدِ من!

مرا به پیشِ خودت ببر!»

و میانِ این هر دو افق

من ایستاده‌ام

و دردِ سنگینِ این هر دو افق  
بر سینه‌ی من می‌فشارد

?

من از آن روز که نگاه‌ام دوید و پرده‌های آبی و زنگاری را شکافت و  
من به چشمِ خویش انسانِ خود را دیدم که بر صلیبِ روحِ  
نیمه‌اش به چارمیخِ آویخته است در افقِ شکسته‌ی خونین‌اش،  
دانستم که در افقِ ناپیدای رودررویِ انسانِ من — میانِ مهتاب و  
ستاره‌ها — چشم‌هایِ درشت و دردناکِ روحی که به دنبالِ  
نیمه‌ی دیگرِ خود می‌گردد شعله می‌زند.

و اکنون آن زمان دررسیده است که من به صورتِ دردی جان‌گزای  
درآیم؛  
دردِ مقطعِ روحی که شقاوت‌های نادانی، آن را ازهم‌دریده است.

و من اکنون  
یک‌پارچه دردم...

?

در آفتابِ گرمِ یک بعدازظهرِ تابستان  
در دنیایِ بزرگِ دردم زاده شدم.  
دو چشمِ بزرگِ خورشیدی در چشم‌هایِ من شکفت و دو سکوتِ  
پُرنین در گوش‌واره‌هایِ من درخشید:

«— نجات‌ام بده ای کلیدِ بزرگِ نقره‌ی زندانِ تاریکِ من، مرا نجات

بده!»

«مرا به پیشِ خودت ببر، سردارِ رویائیِ خواب‌هایِ سپیدِ من،  
مرا به پیشِ خودت ببر!»

?

زنِ افقِ ستاره‌بارانِ مهتابی به‌زانودرآمد. کمرِ پُردردش بر دست‌هایِ  
من لغزید. موهای‌اش بر گلوگاه‌اش ریخت و به میانِ  
پستان‌های‌اش جاری شد. سایه‌ی لبِ زیرین‌اش بر چانه‌اش  
دوید و سرش به دامنِ انسانِ من غلتید تا دو نیمه‌ی روحِ شان  
جذبِ هم گردد.

حبابِ سیاهِ دنیایِ چشم‌اش در اشک غلتید.

روح‌ها درد کشیدند و ابرهایِ ظلم برق زد.

سرش به دامنِ انسانِ من بود، اما چندان که چشم گشود او را

نشناخت:

کمرش چون مار سُرید، لغزید و گریخت، در افقِ ستاره‌بارانِ مهتابی  
طلوع کرد و باز نالید:

«سردارِ رویاهایِ نقره‌ئی، مرا به کنارِ خودت ببر!»

و ناله‌اش میانِ دو افق سرگردان شد:

«مرا به کنارِ خودت ببر!»

و بر شقیقه‌هایِ دردناکِ من نشست.

?

میانِ دو افق، بر سنگ‌فرشِ ملعنت، راهِ بزرگِ من پاهایِ مرا  
می‌جوید.

و ساکت شوید، ساکت شوید تا سم‌ضربه‌هایِ اسبِ سیاه و لُختِ  
یاس‌ام را بنوشم، با یال‌هایِ آتشِ تشویش‌اش.

به کنار! به کنار! تا تصویرهایِ دور و نزدیک را ببینم بر پرده‌هایِ افقِ

ستاره‌بارانِ رودررو:  
تصویرهایِ دور و نزدیک، شباهت و بیگانگی، دوست‌داشتن و  
راست گفتن —  
و نه کینه ورزیدن  
و نه فریب دادن...

?

میانِ آرزوهای‌ام خفته‌ام.  
آفتابِ سبز، تبِ شن‌ها و شوره‌زارها را در گاه‌واره‌یِ عظیمِ کوه‌هایِ  
یخ می‌جنباند و خونِ کبودِ مرده‌گان در غریوِ سکوتِ شان از  
ساقه‌یِ بابونه‌هایِ بیابانی بالا می‌کشد؛  
و خسته‌گی‌یِ وصلی که امیدش با من نیست، مرا با خود بیگانه می‌کند:  
خسته‌گی‌یِ وصل، که به‌سانِ لحظه‌یِ تسلیم، سفید است و شرم‌انگیز.

?

در آفتابِ گرمِ بعدازظهرِ یک تابستان، مرا در گهواره‌یِ پُردردِ  
یاس‌ام جنباندند. و رطوبتِ چشم‌اندازِ دعا‌هایِ هرگز  
مستجاب نشده‌ام را چون حلقه‌یِ اشکی به هزاران هزار  
چشمانِ بی‌نگاهِ آرزوهای‌ام بستند.

?

راهِ میانِ دو افق  
طولانی و بزرگ  
سنگ‌لاخ و وحشت‌انگیز است.

ای راهِ بزرگِ وحشی که چخماقِ سنگ‌فرشات مدام چون لحظه‌های  
میانِ دیروز و فردا در نبضِ اکنونِ من با جرقه‌هایِ ستاره‌ئی‌ات  
دندان می‌کروجد! — آیا این ابرِ خفقانی که پایانِ تو را بعلیده  
دودِ همان «عبیرِ توهین شده» نیست که در مشامِ یک «نافهمی»  
بویِ مُردار داده است؟

اما رویتِ این جامه‌هایِ کثیف بر اندامِ انسان‌هایِ پاک، چه دردانگیز است!

?

و این من‌ام که خواهشی کور و تاریک در جائی دور و دست نیافتنی از روح‌ام ضجه می‌زند.

و چه چیز آيا، چه چیز بر صلیبِ این خاکِ خشکِ عبوسی که سنگینی‌ی مرا متحمل نمی‌شود میخ‌کوبام می‌کند؟

آيا این همان جهنمِ خداوند است که در آن جز چشیدنِ دردِ آتش‌هایِ گل‌انداخته‌ی کیفرهایِ بی‌دلیل راهی نیست؟

و کجاست؟ به من بگوئید که کجاست خداوندگارِ دریایِ گودِ خواهش‌هایِ پُرتپشِ هر رگِ من، که نام‌اش را جاودانه با خنجرهایِ هر نفسِ درد بر هر گوشه‌یِ جگرِ چلیده‌یِ خود نقش کرده‌ام؟

و سکوتی به پاسخِ من، سکوتی به پاسخِ من!  
سکوتی به سنگینی‌یِ لاشه‌یِ مردی که امیدی با خود ندارد!

?

میانِ دو پاره‌یِ روحِ من هواها و شهرهاست  
انسان‌هاست با تلاش‌ها و خواهش‌هاشان  
دهکده‌هاست با جوی‌بارها  
و رودخانه‌هاست با پل‌هاشان، ماهی‌ها و قایق‌هاشان.  
میانِ دو پاره‌یِ روحِ من طبیعت و دنیاست —  
دنیا  
من نمی‌خواهم ببینم‌اش!

تا نمی‌دانستم که پاره‌یِ دیگرِ این روح کجاست، روپائی خالی بودم: -  
روپائی خالی، بی‌سروته، بی‌شکل و بی‌نگاه...



و اکنون که میانِ این دو افقِ بازیافته سنگ‌فرشِ ظلم خفته است  
می‌بینم که دیگر نیستم، دیگر هیچ نیستم حتا سایه‌ئی که از پسِ  
جان‌داری بر خاک جنبد.

?

شبِ پرستاره‌ی چشمی در آسمانِ خاطره‌ام طلوع کرده است: دور شو  
آفتابِ تاریکِ روز! دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم، دیگر  
نمی‌خواهم، نمی‌خواهم هیچ‌کس را بشناسم!  
میانِ همه این انسان‌ها که من دوست داشته‌ام  
میانِ همه آن خدایان که تحقیر کرده‌ام  
کدام‌یک آیا از من انتقام بازمی‌ستاند؟  
و این اسبِ سیاهِ وحشی که در افقِ توفانی‌ی چشمانِ تو چنگ  
می‌نوازد با من چه می‌خواهد بگوید؟

?

در افقِ شکسته‌ی خونینِ این طرف، انسانِ من ایستاده است و  
نیمه‌روحِ جدا شده‌اش در انتظارِ نیمِ دیگرِ خود درد می‌کشد:  
«نجات‌ام بده‌ای خونِ سبزِ چسبنده‌ی من، نجات‌ام بده!»

و در افقِ مهتابی‌ی ستاره‌بارانِ آن طرف  
زنِ رویائی‌ی من. —  
و شبِ پُرآفتابِ چشم‌اش در شعله‌هایِ بنفشِ دردی که دود می‌کند  
می‌سوزد:

«— مرا به پیشِ خودت ببر!»

سردارِ رویائیِ خواب‌هایِ سپیدِ من، مرا به پیشِ خودت ببر!»

و میانِ این هر دو افق  
من ایستاده‌ام.

و عشق‌ام قفسی‌ست از پرنده خالی، افسرده و ملول، در مسیرِ توفانِ  
تلاش‌ام، که بر درختِ خشکِ بُهتِ من آویخته مانده است و با  
تکانِ سرسامیِ خاطره‌خیزش، سردابِ مرموزِ قلب‌ام را از  
زوزه‌هایِ مبهمِ دردی کشنده می‌آکند.

?

اما نیم‌شبی من خواهم رفت؛ از دنیائی که مالِ من نیست، از زمینی که  
به بی‌هوده مرا بدان بسته‌اند.  
و تو آن‌گاه خواهی دانست، خونِ سبزِ من! — خواهی دانست که جایِ  
چیزی در وجودِ تو خالی‌ست.  
و تو آن‌گاه خواهی دانست، پرنده‌یِ کوچکِ قفسِ خالی و منتظرِ من!  
— خواهی دانست که تنها مانده‌ای با روحِ خودت  
و بی‌کسی‌یِ خودت را دردناک‌تر خواهی چشید زیرِ دندانِ غم‌ات:  
غمی که من می‌برم  
غمی که من می‌کشم...

دیگر آن زمان گذشته است که من از دردِ جان‌گزائی که هستم به  
صورتی دیگر درآیم  
و دردِ مقطعِ روحی که شقاوت‌هایِ نادانی‌اش از هم‌دریده است،  
بهبود یابد.

دیگر آن زمان گذشته است

و من

جاودانه به صورتِ دردی که زیرِ پوستِ توست مسخ گشته‌ام.  
?

انسانی را در خود کشتم

انسانی را در خود زادم

و در سکوتِ دردبارِ خود مرگ و زنده‌گی را شناختم.  
اما میانِ این هر دو، لنگرِ پُررفت و آمدِ دردی بیش نبودم:  
دردِ مقطعِ روحی  
که شقاوت‌های نادانی‌اش از هم‌دریده است...

تنها

هنگامی که خاطرات را می‌بوسم در می‌یابم دیری‌ست که مرده‌ام  
چرا که لبانِ خود را از پیشانی‌یِ خاطره‌یِ تو سردتر می‌یابم. —

از پیشانی‌یِ خاطره‌یِ تو

ای یارا!

ای شاخه‌یِ جدا مانده‌یِ من!

غزلِ آخرین انزوا

?

من فروتن بوده‌ام

و به فروتنی، از عمقِ خواب‌هایِ پریشانِ خاک‌ساریِ خویش  
تمامیِ عظمتِ عاشقانه‌یِ انسانی را سروده‌ام تا نسیمی  
برآید. نسیمی برآید و ابرهایِ قطرانی را پاره‌پاره کند. و من  
به‌سانِ دریائی از صافیِ آسمانِ پُرشوم — از آسمان و مرتع و  
مردمِ پُرشوم.

تا از طراوتِ برفیِ آفتابِ عشقی که بر افق‌ام می‌نشیند، یک‌چند در  
سکوت و آرامشِ بازنیافته‌یِ خویش از سکوتِ خوش‌آوازِ  
«آرامش» سرشار شوم —

چرا که من، دیرگاهی‌ست جز این قالبِ خالی که به دندانِ طولانیِ  
لحظه‌ها خائیده شده است نبوده‌ام؛ جز منی که از وحشتِ خلاءِ  
خویش فریاد کشیده است نبوده‌ام...

?

پیکری

چهره‌ئی

دستی

سایه‌ئی —

بیدارخوابیِ هزاران چشم در رویا و خاطره؛

سایه‌ها

کودکان

آتش‌ها

زنان —

سایه‌هایِ کودک و آتش‌هایِ زن؛

سنگ‌ها  
دوستان  
عشق‌ها  
دنیاهای —

سنگ‌هایِ دوست و عشق‌هایِ دنیا؛

درختان  
مرده‌گان —  
و درختانِ مرده؛

وطنی که هوا و آفتابِ شهرها، و جراحات و جنسیت‌هایِ هم‌شهریان  
را به قالبِ خود گیرد؛

و چیزی دیگر، چیزی دیگر،  
چیزی عظیم‌تر از تمامِ ستاره‌ها تمامِ خدایان:  
قلبِ زنی که مرا کودکِ دست‌نوازِ دامنِ خود کند!

چرا که من دیرگاهی‌ست جز این هیبتِ تنهائی که به دندانِ سردِ  
بیگانه‌گی‌ها جویده شده است نبوده‌ام — جز منی که از وحشتِ  
تنهائیِ خود فریاد کشیده است نبوده‌ام...

?

نامِ هیچ‌کجا و همه‌جا  
نامِ هیچ‌گاه و همه‌گاه...

آه که چون سایه‌ئی به زبان می‌آمدم

بی آن که شفق لبانام بگشاید

و به سانِ فردائی از گذشته می گذشتم

بی آن که گوشت هایِ خاطره ام بپوسد.

?

سوادى از عشق نیاموخته و هرگز سخنی آشنا به هیچ زبانِ آشنائی  
نخوانده و نشنیده. —

سایه ئی که با پوک سخن می گفت!

?

عشقی به روشنی انجامیده را بر سرِ بازاری فریاد نکرده، منادی یِ نامِ  
انسان و تمامی یِ دنیا چه گونه بوده ام؟  
آیا فردا پرستان را با دُهلِ درون خالی یِ قلبام فریب می داده ام؟

?

من جارِ خاموشِ سقفِ لانه یِ سردِ خود بودم  
من شیرخواره یِ مادرِ یاسِ خود، دامن آویزِ دایه یِ دردِ خود بودم.

آه که بدونِ شک این خلوتِ یاس انگیزِ توجیه نکردنی (این

سرچشمه‌ی جوشان و سهمگینِ قطرانِ تنهائی، در عمقِ قلبِ  
انسانی) برایِ درد کشیدن انگیزه‌ئی خالص است.

و من — اسکندرِ مغمومِ ظلماتِ آبِ رنجِ جاویدان — چه‌گونه درین  
دالانِ تاریک، فریادِ ستاره‌گان را سروده‌ام؟

آیا انسان معجزه‌ئی نیست؟

انسان... شیطانی که خدا را به‌زیرآورد، جهان را به بند کشید و زندان‌ها  
را درهم شکست! — کوه‌ها را درید، دریاها را شکست، آتش‌ها  
را نوشید و آب‌ها را خاکستر کرد!

انسان... این شقاوتِ دادگر! این متعجبِ اعجاب‌انگیز!  
انسان... این سلطانِ بزرگ‌ترین عشق و عظیم‌ترین انزوا!

انسان... این شهریارِ بزرگ که در آغوشِ حرمِ اسرارِ خویش آرام  
یافته است و با عظمتِ عصیانی‌یِ خود به رازِ طبیعت و  
پنهان‌گاهِ خدایانِ خویش پهلومی‌زند!

انسان!

و من با این زن با این پسر با این برادرِ بزرگواری که شبِ بی‌شکافام  
را نورانی کرده است، با این خورشیدی که پلاسِ شب را از بامِ  
زندانِ بی‌روزن‌ام برچیده است، بی‌عشق و بی‌زنده‌گی سخن از  
عشق و زنده‌گی چه‌گونه به میان آورده‌ام؟  
آیا انسان معجزه‌ئی نیست؟

?

آه، چه‌گونه تا دیگر این مارشِ عظیمِ اقیانوس را نشنوم؛ تا دیگر این  
نگاهِ آینده را در نی‌نی‌یِ شیطانِ چشمِ کودکان‌ام ننگرم؛ تا  
دیگر این زیبائی‌یِ وحشت‌انگیزِ همه‌جاگیر را احساس نکنم  
حصارِ بی‌پایانی از کابوس به گرداگردِ رویاهای‌ام کشیده بودند،  
و من، آه! چه‌گونه اکنون

تنگ در تنگیِ دردها و دست‌ها شده‌ام!

?

به خود گفتم: «هان!

من تنها و خالی‌ام.

به هم‌ریخته‌گیِ دهشت‌ناکِ غوغایِ سکوت و سرودهایِ شورش  
را می‌شنوم، و خود بیابانی بی‌کس و بی‌عابر که پامالِ  
لحظه‌هایِ گریزنده‌یِ زمان است.

عابرِ بیابانی بی‌کس‌ام که از وحشتِ تنهائیِ خود فریاد می‌زند...

من تنها و خالی‌ام و ملتِ من جهانِ ریشه‌هایِ معجزآساست  
من منفذِ تنگ‌چشمیِ خویش‌ام و ملتِ من گذرگاهِ آب‌هایِ  
جاویدان است  
من ظرافت و پاکیِ اشک‌ام و ملتِ من عرق و خونِ شادی‌ست...

آه، به جهنم! — پیراهنِ پشمینِ صبر بر زخم‌هایِ خاطره‌ام می‌پوشم و  
دیگر هیچ‌گاه به در یوزه‌گیِ عشق‌هایِ وازده بر دروازه‌یِ  
کوتاهِ قلب‌هایِ گذشته حلقه نمی‌زنم.

?

تو اجاقِ همه چشمه‌ساران  
سحرگاهِ تمامِ ستاره‌گان  
و پرنده‌یِ جمله‌یِ نغمه‌ها و سعادت‌ها را به من می‌بخشی.

تو به من دست می‌زنی و من  
در سپیده‌دمِ نخستین چشم‌گشوده‌گیِ خویش به زنده‌گی  
باز می‌گردم.

پیشِ پایِ منتظرم



راهها

چون مُشتِ بسته‌ئی می‌گشاید

و من

در گشوده‌گیِ دستِ راهها

به پیوسته‌گیِ انسان‌ها و خدایان می‌نگرم.

نوبرگی بر عشق‌ام جوانه می‌زند  
و سایه‌یِ خنکی بر عطشِ جاویدانِ رحم می‌افتد  
و چشمِ درشتِ آفتاب‌هایِ زمینی

مرا

تا عمقِ ناپیدایِ روح‌ام

روشن می‌کند.

?

عشقِ مردمِ آفتاب است

اما من بی‌تو

بی‌تو زمینی بی‌گیا بودم...

در لبانِ تو

آبِ آخرین انزوا به خواب می‌رود

و من با جذبۀِ زودشکنِ قلبی که در کارِ خاموش‌شدن بود

به سرودِ سبزِ جرقه‌هایِ بهار گوش می‌دارم.

رویِ تمی از: ژ.آ. کلان‌سیه

????

رُکسانا

بگذار پس از من هرگز کسی نداند از رُکسانا با من چه گذشت.

بگذار کسی نداند که چه گونه من از روزی که تخته‌های کف این کلبه‌ی چوبین ساحلی رفت و آمد کفش‌های سنگین‌ام را بر خود احساس کرد و سایه‌ی دراز و سردم بر ماسه‌های مرطوب این ساحل متروک شنیده شد، تا روزی که دیگر آفتاب به چشم‌های‌ام نتابد، با شتابی امیدوار کفن خود را دوخته‌ام، گور خود را کنده‌ام...

?

اگرچه نسیم‌وار از سرِ عمرِ خود گذشته‌ام و بر همه چیز ایستاده‌ام و در همه چیز تامل کرده‌ام رسوخ کرده‌ام;

اگرچه همه چیز را به دنبال خود کشیده‌ام: همه‌ی حوادث را، ماجراها را، عشق‌ها و رنج‌ها را به دنبال خود کشیده‌ام و زیر این پرده‌ی زیتونی‌رنگ که پیشانی‌ی آفتاب‌سوخته‌ی من است پنهان کرده‌ام، —

اما من هیچ کدام این‌ها را نخواهم گفت

لام‌تاکام حرفی نخواهم زد

می‌گذارم هنوز چو نسیمی سبک از سرِ بازمانده‌ی عمرم بگذرم و بر همه چیز بایستم و در همه چیز تامل کنم، رسوخ کنم. همه چیز را دنبال خود بکشم و زیر پرده‌ی زیتونی‌رنگ پنهان کنم: همه‌ی حوادث و ماجراها را، عشق‌ها را و رنج‌ها را مثلِ رازی مثلِ سرّی پُشتِ این پرده‌ی ضخیم به چاهی بی‌انتها بریزم، نابودشان کنم و از آن همه لام‌تاکام با کسی حرفی نزنم...

بگذار کسی نداند که چه‌گونه من به جای نوازش شدن، بوسیده‌شدن، گزیده شده‌ام!

بگذار هیچ‌کس نداند، هیچ‌کس! و از میان همه‌ی خدایان، خدائی جز فراموشی بر این همه رنج آگاه نگردد.

و به کلی مثلِ این که این‌ها همه نبوده است، اصلاً نبوده است و من هم چون تمام آن کسان که دیگر نامی ندارند — نسیم‌وار از سرِ این‌ها همه نگذشته‌ام و بر این‌ها همه تامل نکرده‌ام، این‌ها همه را ندیده‌ام...

بگذار هیچ‌کس نداند، هیچ‌کس نداند تا روزی که سرانجام، آفتابی که باید به چمن‌ها و جنگل‌ها بتابد، آبِ این دریایِ مانع را بخشکاند و مرا چون قایقی فرسوده به شن بنشانند و بدین‌گونه، روحِ مرا به رُکسانا — روحِ دریا و عشق و زنده‌گی — بازرساند. چرا که رُکسانایِ من مرا به هجرانی که اعصاب را می‌فرساید و دلهره می‌آورد محکوم کرده است. و محکوم‌ام کرده است که تا روزِ خشکیدنِ دریاها به انتظارِ رسیدنِ بدو — در اضطرابِ انتظاری سرگردان — محبوس بمانم...

و این است ماجرایِ شبی که به دامنِ رُکسانا آویختم و از او خواستم  
که مرا با خود ببرد. چرا که رُکسانا — روحِ دریا و عشق و زنده‌گی  
— در کلبه‌یِ چوبینِ ساحلی نمی‌گنجید، و من بی‌وجودِ رُکسانا  
— بی‌تلاش و بی‌عشق و بی‌زنده‌گی — در ناآسوده‌گی و نومیدی  
زنده نمی‌توانستم بود...

?

...سرانجام، در عربده‌هایِ دیوانه‌وارِ شبی تار و توفانی که دریا تلاشی  
زنده داشت و جرقه‌هایِ رعد، زنده‌گی را در جامه‌یِ قارچ‌هایِ  
وحشی به دامنِ کوهستان می‌ریخت؛ دیرگاه از کلبه‌یِ چوبینِ  
ساحلی بیرون آمدم. و توفان با من درآویخت و شنلِ سُرخِ مرا  
تکان داد و من در زردتابیِ فانوس، مخملِ کبودِ آسترِ آن را  
دیدم. و سرمایِ پائیزی استخوان‌هایِ مرا لرزاند.

اما سایه‌یِ درازِ پاهای‌ام که به‌دقت از نورِ نیم‌رنگِ فانوس  
می‌گریخت و در پناهِ من به ظلمتِ خیس و غلیظِ شب  
می‌پیوست، به رفت‌وآمد تعجیل می‌کرد. و من شتاب‌ام را بر او  
تحمیل می‌کردم. و دل‌ام در آتش بود. و موجِ دریا از سنگ‌چینِ  
ساحل لب‌پر می‌زد. و شب سنگین و سرد و توفانی بود. زمین  
پُرآب و هوا پُرآتش بود. و من در شنلِ سُرخِ خویش، شیطان  
را می‌مانستم که به مجلسِ عشرت‌هایِ شوق‌انگیز می‌رفت.

اما دل‌ام در آتش بود و سوزنده‌گیِ این آتش را در گلوی  
خود احساس می‌کردم. و باد، مرا از پیش‌رفتن مانع می‌شد...

کنارِ ساحلِ آشوب، مرغی فریاد زد  
و صدایِ او در غرشِ روشنِ رعد خفه شد.  
و من فانوس را در قایق نهادم. و ریسمانِ قایق را از چوب‌پایه جدا  
کردم. و در واپس‌رفتِ نخستین موجی که به زیرِ قایق رسید،  
رو به دریایِ ظلمت‌آشوب پارو کشیدم. و در ولوله‌یِ موج و  
باد — در آن شبِ نیمه‌خیسِ غلیظ — به دریایِ دیوانه درآمدم که  
کفِ جوشانِ غیظ بر لبانِ کبودش می‌دوید.

موج از ساحل بالا می کشید  
و دریا گرده تهی می کرد

و من در شیبِ تهی‌گاهِ دریا چنان فرومی‌شدم که برخوردِ کفِ قایق را  
با ماسه‌هایی که دریایِ آبستن هرگز نخواهدِ شان زاد، احساس  
می‌کردم.

اما می‌دیدم که ناآسوده‌گیِ یِ روحِ من اندک‌اندک خود را به  
آشفته‌گیِ یِ دنیایِ خیس و تلاش‌کارِ بیرون وامی‌گذارد.  
و آرام‌آرام، رسوبِ آسایش را در اندرونِ خود احساس می‌کردم.

لیکن شب آشفته بود  
و دریا پرپر می‌زد  
و مستی دیرسیرایی در آشوبِ سردِ امواجِ دیوانه به جُست‌وجویِ  
لذتی گریخته عربده می‌کشید...  
و من دیدم که آسایشی یافته‌ام  
و اکنون به حلزونی دربه‌در می‌مانم که در زیروزبررفتِ بی‌پایانِ  
شتابنده‌گانِ دریا صدفی جُسته است.  
و می‌دیدم که اگر فانوس را به آب افکنم و سیاهی‌یِ شب را به  
فروبوسته‌گیِ چشمانِ خود تعبیر کنم، به بودایِ بی‌دغدغه  
ماننده‌ام که درد را از آن‌روی که طلوعه‌تازِ نیروانا می‌داند به  
دلاسوده‌گیِ برمی‌گزارد.  
اما من از مرگ به زنده‌گیِ گریخته بودم.  
و بویِ لجنِ نمک‌سودِ شبِ خفتن‌جایِ ماهی‌خوارها که با انقلابِ  
امواجِ برآمده هم‌راهِ وزشِ باد در نفسِ من چپیده بود، مرا به  
دامنِ دریا کشیده بود.  
و زیروفرارفتِ زنده‌وارِ دریا، مرا به‌سانِ قایقی که بادِ دریا  
ریسمان‌اش را بگسلد از سکونِ مرده‌وارِ ساحل بر آب رانده  
بود،  
و در می‌یافتم از راهی که بودا گذشته است به زنده‌گیِ بازمی‌گردم.  
و در این هنگام  
در زردتابی‌یِ نیم‌رنگِ فانوس، سرکشی‌یِ کوه‌هایِ بی‌تاب را

می‌نگریستم.

و آسایشِ تن و روحِ من در اندرونِ من به خواب می‌رفت.  
و شب آشفته بود  
و دریا چون مرغی سرکنده پرپر می‌زد و به سانِ مستی ناسیراب به  
جُست و جویِ لذت عربده می‌کشید.

?

در یک آن، پنداشتم که من اکنون همه چیزِ زنده‌گی را به دل خواهِ خود  
یافته‌ام.

یک چند، سنگینیِ خُردکننده‌ی آرامشِ ساحل را در خفقانِ مرگی  
بی‌جوش، بر بی‌تابیِ روحِ آشفته‌ئی که به دنبالِ آسایش  
می‌گشت تحمل کرده بودم: — آسایشی که از جوشش مایه  
می‌گیرد!

و سرانجام در شبی چنان تیره، به سانِ قایقی که بادِ دریا ریسمان‌اش را  
بگسلد، دل به دریایِ توفانی زده بودم.  
و دریا آشوب بود.

و من در زیر فرارفتِ زنده‌وارِ آن که خواهشی پُرتپش در هر موجِ  
بی‌تاب‌اش گردن می‌کشید، مایه‌ی آسایش و زنده‌گیِ خود را  
باز یافته بودم، همه چیزِ زنده‌گی را به دل خواهِ خویش به دست  
آورده بودم.

اما ناگهان در آشفته‌گیِ تیره و روشنِ بخار و مهِ بالایِ قایق — که  
شب گهواره جنبان‌اش بود — و در انعکاسِ نورِ زردی که به  
مخملِ سُرخِ شنلِ من می‌تافت، چهره‌ئی آشنا به چشمان‌ام  
سایه زد.

و خیزاب‌ها، کنارِ قایقِ بی‌قرارِ بی‌آرام در تبِ سردِ خود می‌سوختند.

فریاد کشیدم: «رُکسانا!»

اما او در آرامشِ خود آسایش نداشت  
و غریوِ من به مانندِ نفسی که در توده‌هایِ عظیمِ دود دَمَند، چهره‌ی او  
را بر آشفته و این غریو، رخساره‌ی رویائیِ او را به سانِ  
روحِ گنه‌کاری شب‌گرد که از آوازِ خروس نزدیکیِ

سپیده‌دمان را احساس کند، شکنجه کرد.  
و من زیر پرده‌ی نازکِ مه و ابر، دیدم‌اش که چشمان را به خواب  
گرفت و دندان‌های‌اش را از فشارِ رنجی گنگ برهم‌فشرد.

فریاد کشیدم: «رُکسانا!»

اما او در آرامشِ خود آسوده نبود  
و به‌سانِ مهی از باد آشفته، با سکوتی که غریوِ مستانه‌ی توفانِ دیوانه  
را در زمینه‌ی خود پُررنگ‌تر می‌نمود و برجسته‌تر می‌ساخت و  
برهنه‌تر می‌کرد، گفت:  
«— من همین دریایِ بی‌پایان‌ام!»

و در دریا آشوب بود  
در دریا توفان بود...

فریاد کشیدم: «— رُکسانا!»

اما رُکسانا در تبِ سردِ خود می‌سوخت  
و کفِ غیظ بر لبِ دریا می‌دوید  
و در دلِ من آتش بود

و زنِ مه‌آلود که رخسارش از انعکاسِ نورِ زردِ فانوس بر مخملِ  
سُرخِ شتلِ من رنگ می‌گرفت و من سایه‌ی بزرگِ او را بر قایق  
و فانوس و روحِ خودم احساس می‌کردم، با سکوتی که  
شکوه‌اش دلهره‌آور بود، گفت:  
«— من همین توفان‌ام من همین غریوم من همین دریایِ آشوب‌ام که  
آتشِ صدهزار خواهشِ زنده در هر موجِ بی‌تاب‌اش شعله  
می‌زند!»

«رُکسانا!»

«— اگر می‌توانستی بیائی، تو را با خود می‌بردم.  
تو نیز ابری می‌شدی و هنگامِ دیدارِ ما از قلبِ ما آتش می‌جست و  
دریا و آسمان را روشن می‌کرد...»



در فریادهایِ توفانیِ خود سرود می‌خواندیم در آشوبِ امواجِ کف  
کرده‌ی دورگریزِ خود آسایش می‌یافتیم و در لهیبِ آتشِ سردِ  
روحِ پُرخروشِ خود می‌زیستیم...  
اما تو نمی‌توانی بیائی، نمی‌توانی  
تو نمی‌توانی قدمی از جایِ خود فراتر بگذاری!»

«— می‌توانم»

رُکسانا!

می‌توانم...»

«— می‌توانستی، اما اکنون نمی‌توانی

و میانِ من و تو به همان اندازه فاصله هست که میانِ ابرهائی که در  
آسمان و انسان‌هائی که بر زمین سرگردان‌اند...»

«— رُکسانا...»

و دیگر در فریادِ من آتشِ امیدی جرقه نمی‌زد.

«— شاید بتوانی تا روزی که هنوز آخرین نشانه‌هایِ زنده‌گی را از تو

بازنستانده‌اند چونان قایقی که بادِ دریا ریسمان‌اش را از  
چوب‌پایه‌ی ساحل بگسلد بر دریایِ دلِ من عشقِ من  
زنده‌گی‌یِ من بی‌وقفه‌گردی کنی... با آرامشِ من آرامشِ یابی  
در توفانِ من بغریوی و ابری که به دریا می‌گرید شورابِ اشک  
را از چهره‌ات بشوید.

تا اگر روزی، آفتابی که باید بر چمن‌ها و جنگل‌ها بتابد آبِ این دریا را  
فرو خشک‌اند و مرا گودالی بی‌آب و بی‌ثمر کرد، تو نیز به‌سانِ  
قایقی برخاک‌افتاده بی‌ثمر گردی و بدین‌گونه، میانِ تو و من  
آشنائی‌یِ نزدیک‌تری پدید آید.

اما اگر اندیشه کنی که هم‌اکنون می‌توانی به من که روحِ دریا روحِ  
عشق و روحِ زنده‌گی هستم بازرسی، نمی‌توانی، نمی‌توانی!  
«— رُک... سا... نا»

و فریادِ من دیگر به پیچیده‌ئی ماء‌یوس و مضطرب مبدل گشته بود.

و دریا آشوب بود.

و خیالِ زنده‌گی با درونِ شوریده‌اش عربده می‌زد.  
و رُکسانا بر قایق و من و بر همه‌ی دریا در پیکری ابری که از باد به‌هم  
برمی‌آمد در تبِ زنده‌یِ خود غریو می‌کشید:

«— شاید به هم بازرسیم: روزی که من به‌سانِ دریائی خشکیدم، و تو  
چون قایقی فرسوده بر خاک ماندی  
اما اکنون میانِ ما فاصله چندان است که میانِ ابرهائی که در آسمان و  
انسان‌هائی که بر زمین سرگردان‌اند».

«— می‌توانم

رُکسانا!

می توانم...»

«— نمی توانی!

نمی توانی»

«— رُکسانا...»

خواهشِ متضرعی در صدای ام می گریست  
و در دریا آشوب بود.

«— اگر می توانستی تو را با خود می بردم

تو هم بر این دریایِ پُراشوب موجی تلاش کار می شدی و آن گاه در  
التهابِ شب‌هایِ سیاه و توفانی که خواهشی قالب‌شکاف در  
هر موجِ بی‌تابِ دریا گردن می کشد، در زیروفرافتِ  
جاویدانِ کوهه‌هایِ تلاش، زنده‌گی می گرفتیم.»

بی‌تاب در آخرین حمله‌یِ یأس کوشیدم تا از جای برخیزم اما زنجیرِ  
لنگری به خروار بر پای ام بود.

و خیزاب‌ها کنارِ قایقِ بی‌قرارِ بی‌سکون در تبِ سردِ خود  
می سوختند.

و روحِ تلاشنده‌یِ من در زندانِ زمخت و سنگینِ تن‌ام می‌افسرد  
و رُکسانا بر قایق و من و دریا در پیکرِ ابری که از باد به‌هم‌برآید، با  
سکوتی که غریبِ شتابنده‌گانِ موج را بر زمین‌ه‌یِ خود  
برجسته‌تر می‌کرد فریاد می‌کشید:

«— نمی‌توانی!»

و هرکس آن‌چه را که دوست می‌دارد در بند می‌گذارد.  
و هر زن مرواریدِ غلتانِ خود را به زندانِ صندوق‌اش محبوس  
می‌دارد،

و زنجیرهایِ گران را من بر پای‌ات نهاده‌ام، ورنه پیش از آن که به من  
رسی طعمه‌یِ دریایِ بی‌انتها شده بودی و چشمان‌ات چون دو  
مرواریدِ جان‌دار که هرگز صیدِ غواصانِ دریا نگردد، بلعِ  
صدف‌ها شده بود...

تو نمی‌توانی بیائی

نمی‌توانی بیائی!

تو می‌باید به کلبه‌یِ چوبینِ ساحلی بازگردی و تا روزی که آفتاب مرا  
و تو را بی‌ثمر نکرده است، کنارِ دریا از عشقِ من، تنها از عشقِ  
من روزی بگیری...»

?

من در آخرین شعله‌یِ زردتابِ فانوس، چکشِ باران را بر آب‌هایِ

کف کرده‌ی بی‌پایانِ دریا دیدم و سحرگاهان مردانِ ساحل، در  
قایقی که امواجِ سرگردان به خاک کشانده بود مدهوش‌ام  
یافتند...

?

بگذار کسی نداند که ماجرایِ من و رُکسانا چه‌گونه بود!

من اکنون در کلبه‌ی چوبینِ ساحلی که باد در سفالِ بام‌اش عربده  
می‌کشد و باران از درزِ تخته‌های دیوارش به درون نشت  
می‌کند، از دریچه به دریایِ آشوب می‌نگرم و از پسِ دیوارِ  
چوبین، رفت‌وآمدِ آرام و متجسسانه‌ی مردمِ کنج‌کاوی را که به  
تماشای دیوانه‌گانِ رغبتی دارند احساس می‌کنم. و می‌شنوم که  
زیر لب با یک‌دیگر می‌گویند:

«هان گوش کنید، دیوانه هم‌اکنون با خود سخن خواهد گفت.»

و من از غیظ لب به دندان می‌گزم و انتظارِ آن روزِ دیرآینده که آفتاب،  
آبِ دریاها را مانع از خشکانده باشد و مرا چون قایقی رسیده  
به ساحل به خاک نشانده باشد و روحِ مرا به رُکسانا — روحِ دریا  
و عشق و زنده‌گی — بازسانده باشد، به سانِ آتشِ سردِ امیدی  
در تهِ چشمان‌ام شعله می‌زند. و زیر لب با سکوتی مرگ‌بار  
فریاد می‌زنم:

«رُکسانا!»

و غریو بی‌پایانِ رُکسانا را می‌شنوم که از دلِ دریا، با شتابِ بی‌وقفه‌ی  
خیزاب‌هایِ دریا که هزاران خواهشِ زنده در هر موجِ  
بی‌تاب‌اش گردن می‌کشد، یک‌ریز فریاد می‌زند:

«— نمی‌توانی بیائی!»

نمی‌توانی بیائی!...»

مشت بر دیوارِ چوبین می‌کوبم و به مردمِ کنج‌کاوی که از دیدارِ دیوانه‌گان دل‌شاد می‌شوند و سایه‌شان که به درزِ تخته‌ها می‌افتد حدودِ هیكلِ شان را مشخص می‌کند، نهیب می‌زنم:

«— می‌شنوید؟»

بدبخت‌ها

«می‌شنوید؟»

و سایه‌ها از درزِ تخته‌هایِ دیوار به زمین می‌افتند.  
و من، زیرِ ضربِ پاهایِ گریزآهنگ، فریادِ رُکسانا را می‌شنوم ?? ه از  
دلِ دریا، با شتابِ بی‌وقفه‌یِ امواجِ خویش، همراهِ بادی که از  
فرازِ آب‌هایِ دور دست می‌گذرد، یک‌ریز فریاد می‌کشد:

«— نمی توانی بیائی!»

نمی توانی بیائی!«.

????

با سماجتِ یک الماس ...

و عشقِ سُرخِ یک زهر  
در بلورِ قلبِ یک جام

و کش و قوسِ یک انتظار  
در خمیازه‌ی یک اقدام

و نازِ گلوگاهِ رقصِ تو  
بر دل‌داده‌گیِ خنجرِ من...

و تو خاموشی کرده‌ای پیشه  
من سماجت،  
تو یک‌چند  
من همیشه.

و لاکِ خونِ یک امضا

که به نامه‌یِ هر نیازِ من

زنگار می‌بندد،

و قطره‌قطره‌هایِ خونِ من

که در گلویِ مسلولِ یک عشق

می‌خندد،

و خدایِ یک عشق



خدایِ یک سماجت

که سحرگاهِ آفرینشِ شبِ یک کام‌کاری

می‌میرد، —

[

از زمینِ عشقِ سُرخ‌اش

با دهانِ خونینِ یک زخم

بوسه‌ئی گرم می‌گیرد:

«— اوه، مخلوقِ من!

باز هم، مخلوقِ من

باز هم!»

و

می‌میرد!

و تلاشِ عشقِ او  
در لبانِ شیرینِ کودکِ من  
می‌خندد فردا،

و از قلبِ زلالِ یک جام

که زهرِ سُرخِ یک عشق را در آن نوشیده‌ام

و از خمیازه‌ی یک اقدام  
که در کش‌وقوسِ انتظارِ آن مرده‌ام

و از دل‌داده‌گیِ خنجرِ خود

که بر نازگاهِ گلویِ رقصاتِ نهاده‌ام

و از سماجتِ یک الماس

که بر سکوتِ بلورینِ تو می‌کشم،

به گوشِ کودکام گوش‌وار می‌آویزم!

و به‌سانِ تصویرِ سرگردانِ یک قطره باران

که در آئینه‌ی گریزانِ شط می‌گریزد،

عشق‌ام را بلعِ قلبِ تو می‌کنم:

عشقِ سرخی را که نوشیده‌ام در جامِ یک قلب که در آن دیده‌ام گردشِ

مغرورِ ماهی‌یِ مرگِ تنام را که بوسه‌یِ گرم خواهد گرفت با

دهانِ خون‌آلودِ زخم‌اش از زمینِ عشقِ سُرخ‌اش

و چون سماجتِ یک خداوند

خواهد مُرد سرانجام

در بازپسینِ دمِ شبِ آفرینشِ یک کام،

و عشقِ مرا که تمامی‌یِ روحِ اوست

چون سایه‌یِ سرگردانِ هیکلی ناشناس خواهد بلعید

گرسنه‌گی‌یِ آینه‌یِ قلبِ تو!

?

و اگر نشنوی به تو خواهم شنوایم  
حماسه‌ی سماجتِ عاشقات را زیرِ پنجره‌ی مشبکِ تاریکِ بلند که  
در غریبِ قلباش زمزمه می‌کند:  
«— شوکرانِ عشقِ تو که در جامِ قلبِ خود نوشیده‌ام

خواهدم گشت.  
و آتشِ این همه حرف در گلویم  
که برایِ برافروختنِ ستاره‌گانِ هزار عشقِ فزون است  
در ناشنواییِ گوشِ تو

خفهام خواهد کرد!»

?? تیرِ ???

آوازِ شبانه برایِ کوچه‌ها

خداوندانِ دردِ من، آه! خداوندانِ دردِ من!  
خونِ شما بر دیوارِ کهنه‌ی تبریز شتک زد

درختانِ تناورِ دره‌ی سبز

بر خاک افتاد

سردارانِ بزرگ

بر دارها رقصیدند

و آئینه‌ی کوچکِ آفتاب

در دریاچه‌ی شور

شکست.

فریادِ من با قلبام بیگانه بود

من آهنگِ بیگانه‌ی تپشِ قلبِ خود بودم زیرا که هنوز نفخه‌ی

سرگردانی بیش نبودم زیرا که هنوز آوازم را نخوانده بودم زیرا

که هنوز سیم و سنگِ من در هم ممزوج بود.

و من سنگ و سیم بودم من مرغ و قفس بودم

و در آفتاب ایستاده بودم اگر چند،

سایه‌ام

بر لجنِ کهنه

چسبیده بود.

?

ابر به کوه و به کوچه‌ها تُف می‌کرد  
دریا جنبیده بود  
پیچک‌های خشم سرتاسر تپه‌ی گُرد را فروپوشیده بود  
بادِ آذرگان از آن سوی دریاچه‌ی شور فرا می‌رسید، به بامِ شهر لگد  
می‌کوفت و غبارِ ولوله‌های خشم‌ناک را به روستاهای  
دوردست می‌افشانند.

سیلِ عبوسِ بی‌توقف، در بسترِ شهرچای به جلو خزیده بود  
فراموش شده‌گان از دریاچه و دشت و تپه سرازیر می‌شدند تا حقیقتِ  
بیمار را نجات بخشند و به یادآوردنِ انسانیت را به  
فراموش‌کننده‌گان فرمان دهند.

من طنینِ سرودِ گلوله‌ها را از فرازِ تپه‌ی شیخ شنیدم  
لیکن از خواب برنجهدم

زیرا که در آن هنگام

هنوز

خوابِ سحرگاهام

با نغمه‌ی ساز و بوسه‌ی بی‌خبر می‌شکست.

?

لب‌خنده‌هایِ مغموم، فشرده‌گی‌یِ غضب‌آلودِ لب‌ها شد —  
(من خفته بودم.)

ارومیه‌یِ گریانِ خاموش ماند  
و در سکوت به غلغله‌یِ دوردست گوش‌فراداد،  
(من عشق‌های‌ام را می‌شمردم)

تک‌تیری

غریوکشان

از خاموشی‌یِ ویرانه‌یِ بُرجِ زرتشت بیرون جَست،  
(من به جایِ دیگر می‌نگریستم)

صداهایِ دیگرِ برخاست:  
برده‌گان بر ویرانه‌هایِ رنج‌آباد به رقص برخاستند  
مردمی از خانه‌هایِ تاریک سر کشیدند  
و برفی گران شروع کرد.

پدرم کوتوالِ قلعه‌هایِ فتح‌ناکرده بود:  
دریچه‌ی بُرج را بست و چراغ را خاموش کرد.  
(من چیزی زمزمه می‌کردم)

برف، پایان‌ناپذیر بود  
اما مردمی از کوچه‌ها به خیابان می‌ریختند که برف  
پیراهنِ گرمِ برهنه‌گی‌یِ شان بود.  
(من در کنارِ آتش می‌لرزیدم)

من با خود بیگانه بودم و شعرِ من فریادِ غربت‌ام بود  
من سنگ و سیم بودم و راهِ کوره‌هایِ تفکیک را  
نمی‌دانستم

اما آن‌ها وصله‌یِ خشمِ یک‌دگر بودند  
در تاریکی دستِ یک‌دیگر را فشرده بودند زیرا که بی‌کسی، آنان را به  
انبوهی‌یِ خانواده‌یِ بی‌کسان افزوده بود.

آنان آسمانِ بارانی را به لب‌خندِ برهنه‌گان و مخملِ زردِ مزرعه را به  
رویایِ گرسنه‌گان پیوند می‌زدند. در برف و تاریکی بودند و از  
برف و تاریکی می‌گذشتند، و فریادِ آنان میانِ همه  
بی‌ارتباطی‌هایِ دور، جذبه‌ئی سرگردان بود:  
آنان مرگ را به ابدیتِ زیست‌گره‌می‌زدند...

?

و امشب که بادها ماسیده‌اند و خنده‌یِ مجنون‌وارِ سکوتی در قلبِ  
شبِ لنگان‌گذرِ کوچه‌هایِ بلندِ حصارِ تنهائی‌یِ من پُرکینه  
می‌تپد، کوبنده‌یِ نابه‌هنگامِ درهایِ گرانِ قلبِ من کیست؟



آه! لعنت بر شما، دیرآمده‌گانِ از یادرفته: تاریکی‌ها و سکوت! اشباح و  
تنهائی‌ها! گرایش‌هایِ پلیدِ اندیشه‌هایِ ناشاد!  
لعنت بر شما باد!

من به تالارِ زنده‌گی‌یِ خویشِ دریچه‌ئی تازه نهاده‌ام  
و بوسه‌یِ رنگ‌هایِ نهان را از دهانیِ دیگر بر لبانِ احساسِ استادانِ  
خشمِ خویش جای داده‌ام.

دیرگاهی‌ست که من سراینده‌یِ خورشیدم  
و شعرم را بر مدارِ مغمومِ شهاب‌هایِ سرگردانی نوشته‌ام که از عطشِ  
نور شدن خاکستر شده‌اند.

من برایِ روسپیان و برهنه‌گان

می‌نویسم

برایِ مسلولین و  
خاکسترنشینان،

برایِ آن‌ها که بر خاکِ سرد

امیدوارند

و برایِ آنان که دیگر به آسمان

امید ندارند.

بگذار خونِ من بریزد و خلاءِ میانِ انسان‌ها را پُر کند  
بگذار خونِ ما بریزد

و آفتاب‌ها را به انسان‌هایِ خواب‌آلوده

پیوند دهد...

?

استادانِ خشمِ من ای استادانِ دردکشیده‌یِ خشم!  
من از بُرجِ تاریکِ اشعارِ شبانه بیرون می‌آیم

و در کوچه‌هایِ پُرنفسِ قیام

فریاد می‌زنم.

من بوسه‌ی رنگ‌هایِ نهان را از دهانیِ دیگر

بر لبانِ احساسِ خداوندگارانِ دردِ خویش

جای می‌دهم.

????

## سمفونی تاریک

غنچه‌های یاسِ من امشب شکفته است. و ظلمتی که باغِ مرا بلعیده،  
از بوی یاس‌ها معطر و خواب‌آور و خیال‌انگیز شده است.

با عطرِ یاس‌ها که از سینه‌ی شب بر می‌خیزد، بوسه‌هایی که در سایه  
رَبوده شده و خوشبختی‌هایی که تنها خواب‌آلوده‌گی‌ی شب  
ناظرِ آن بوده است بیدار می‌شوند و با سمفونی‌ی دل‌پذیرِ یاس  
و تاریکی جان می‌گیرند.

و بوی تلخِ سروها — که ضرب‌های آهنگِ اندوه‌زایِ گورستانی‌ست  
و به یاس‌های بیدار لالای می‌گوید — در سمفونی‌ی یاس و  
تاریکی می‌چکد و میانِ آسمانِ بی‌ستاره و زمینِ خواب‌آلود،  
شبِ لجوج را از معجونِ عشق و مرگ سرشار می‌کند.

عشق، مگر امشب با شوهرش مرگ وعده‌ی دیداری داشته است... و  
اینک، دست‌دست و بالابال بر نسیمِ عبوس و مبهمِ شبان‌گاه  
پرسه می‌زنند.

دل‌تنگی‌های بی‌هوده‌ی روز در سایه‌های شب دور و محو می‌شوند  
و پچیچه‌شان، چون ضربه‌های گنج و کش‌دارِ سنج، در آهنگِ  
تلخ و شیرینِ تاریکی به گوش می‌آید.

و آهنگِ تلخ و شیرینِ تاریکی، امشب سرنوشتی شوم و ملکوتی را  
در آستانه‌ی رویاها برابرِ چشمانِ من به رقص می‌آورد.

?

امشب عشقِ گوارا و دل‌پذیر، و مرگِ نحس و فجیع، با جبروت و  
اقتدار زیرِ آسمانِ بی‌نور و حرارت بر سرزمینِ شب سلطنت  
می‌کنند...

امشب عطرِ یاس‌ها سنگرِ صبر و امیدِ مرا از دل‌تنگی‌هایِ دشوار و  
سنگینِ روزِ بازمی‌ستانند...

امشب بویِ تلخِ سروها شعله‌یِ عشق و آرزوها را که تازه‌تازه در دلِ  
من زبانه می‌کشد خاموش می‌کند...

امشب سمفونی‌یِ تاریکِ یاس‌ها و سروها اندوهِ کهن و لذتِ  
سرمدی را در دلِ من دوباره به هم می‌آمیزد...

امشب از عشق و مرگ در روحِ من غوغاست...

????

برای شما که عشقِ تان زنده‌گی‌ست

شما که عشقِ تان زنده‌گی‌ست  
شما که خشمِ تان مرگ است،

شما که تابانده‌اید در یاسِ آسمان‌ها  
امیدِ ستاره‌گان را

شما که به وجود آورده‌اید سالیان را  
قرون را

و مردانی زاده‌اید که نوشته‌اند بر چوبه‌یِ دارها  
یادگارها

و تاریخِ بزرگِ آینده را با امید  
در بطنِ کوچکِ خود پرورده‌اید

و شما که پرورده‌اید فتح را  
در زهدانِ شکست،

شما که عشقِ تان زنده‌گی‌ست  
شما که خشمِ تان مرگ‌ست!

?

شما که برقِ ستاره‌یِ عشق‌اید  
در ظلمتِ بی‌حرارتِ قلب‌ها  
شما که سوزانده‌اید جرقه‌یِ بوسه را  
بر خاکسترِ تشنه‌یِ لب‌ها  
و به ما آموخته‌اید تحمل و قدرت را در شکنجه‌ها  
و در تعب‌ها

و پاهایِ آبله‌گون  
با کفش‌هایِ گران  
در جُست‌وجویِ عشقِ شما می‌کند عبور  
بر راه‌هایِ دور

و در اندیشه‌یِ شماست  
مردی که زورق‌اش را می‌راند  
بر آبِ دوردست

شما که عشقِ تان زنده‌گی‌ست  
شما که خشمِ تان مرگ است!

?

شما که زیبایی‌تان تا مردان  
زیبائی را بستایند

و هر مرد که به راهی می‌شتابد  
جادوئی لب‌خندی از شماست

و هر مرد در آزاده‌گیِ خویش  
به زنجیرِ زرینِ عشقی‌ست پای‌بست

شما که عشقِ تان زنده‌گی‌ست  
شما که خشمِ تان مرگ است!

?

شما که روحِ زنده‌گی هستید  
و زنده‌گی بی‌شما اجاقی‌ست خاموش،

شما که نغمه‌ی آغوشِ روحِ تان  
در گوشِ جانِ مرد فرح‌زاست،

شما که در سفرِ پُره‌راسِ زنده‌گی، مردان را  
در آغوشِ خویش آرامش بخشیده‌اید  
و شما را پرستیده است هر مردِ خودپرست، —

عشقِ تان را به ما دهید  
شما که عشقِ تان زنده‌گی‌ست!  
و خشمِ تان را به دشمنانِ ما  
شما که خشمِ تان مرگ است!

???

پیوند

ای سرودِ دریاها! در ساحلِ خشمناکِ سکوتِ من موجی بزن  
ستاره‌ی ترانه‌ئی برافروز  
در بُهتِ مغمومِ خونِ من ای سرودِ دریاها!

?

سه نوید، سه برادری،  
بر فرازِ مون‌واله‌ری‌ین واژگون گردید  
و آن هر سه  
من بودم.

سیزده قربانی، سیزده هرکول  
بر درگاهِ معبدِ یونان خاکستر شد  
و آن هر سیزده  
من بودم.

سی‌صدهزار دست، سی‌صدهزار خدا  
در تپه‌های قصرِ خدایان، در حلقه‌های زنجیر یکی شد  
و آن هر سی‌صدهزار  
من‌ام!  
?

آه! من سه نوید، سه برادری،  
من سیزده قربانی، سیزده هرکول بوده‌ام  
و من اکنون



عقده‌ی ناگشودنی‌ی سی‌صدهزار دست‌ام...

ای سرودِ دریاها!  
بگذار در ساحلِ خشم‌ناکِ غریبِ تو موجی زخم  
و به‌سانِ مرواریدِ یکی صدف  
کلمه‌ئی در قالبِ تو باشم  
ای سرودِ دریاها!

????

شعرِ ناتمام

خُرد و خراب و خسته جوانی‌ی خود را پُشتِ سر نهاده‌ام

با عصایِ پیران و

وحشت از فردا و

نفرت از شما

.....

?

اکنون من در نیم‌شبانِ عمرِ خویش‌ام  
آن‌جا که ستاره‌ئی نگاهِ مشتاقِ مرا انتظار می‌کشد...

در نیم‌شبانِ عمرِ خویش‌ام، سخنی بگو با من

— زودآشنایِ دیر یافته! —

تا آن ستاره اگر توئی،

سپیده‌دمان را من

به دوری و دیری

نفرین کنم.

?

با تو

آفتاب

در واپسین لحظاتِ روزِ یگانه

به ابدیت

لبخند می زند.

با تو یک علف و

همه جنگل‌ها

با تو یک گام و

راهی به ابدیت.

ای آفریده‌یِ دستانِ واپسین!

با تو یک سکوت و

هزاران فریاد.

دستانِ من از نگاهِ تو سرشار است.

چراغِ ره‌گذری

شبِ تنبل را

از خوابِ غلیظِ سیاهش بیدار می‌کند  
و باران

جوی‌بارِ خشکیده را

در چمنِ سبز

سفر می دهد...

????

حریقِ سرد

وقتی که شعله‌یِ ظلم  
غنچه‌یِ لب‌هایِ تو را سوخت  
چشمانِ سردِ من  
درهایِ کور و فروبسته‌یِ شبستانِ عتیقِ درد بود.  
باید می گذاشتند خاکسترِ فریادِ مان را بر همه جا بپاشیم  
باید می گذاشتند غنچه‌یِ قلبِ مان را بر شاخه‌هایِ انگشتِ عشقی  
بزرگ تر بشکوفانیم  
باید می گذاشتند سرماهایِ اندوهِ من آتشِ سوزانِ لبانِ تو را  
فرو نشانند  
تا چشمانِ شعله‌وارِ تو قندیلِ خاموشِ شبستانِ مرا برافروزد...

اما ظلمِ مشتعل  
غنچه‌یِ لبان را سوزاند  
و چشمانِ سردِ من  
درهایِ کور و فروبسته‌یِ شبستانِ عتیقِ درد ماند...

????

از عموهایت

برای سیاووش کوچک

نه به خاطر آفتاب نه به خاطر حماسه  
به خاطر سایه‌ی بام کوچکاش

به خاطر ترانه‌ئی

کوچک‌تر از دست‌های تو

نه به خاطر جنگل‌ها نه به خاطر دریا  
به خاطر یک برگ

به خاطر یک قطره

روشن تر از چشم‌های تو

نه به خاطر دیوارها — به خاطر یک چپر  
نه به خاطر همه انسان‌ها — به خاطر نوزاد دشمن‌اش شاید  
نه به خاطر دنیا — به خاطر خانه‌ی تو  
به خاطر یقینِ کوچکات  
که انسان دنیائی‌ست  
به خاطر آرزویِ یک لحظه‌ی من که پیشِ تو باشم  
به خاطر دست‌هایِ کوچکات در دست‌هایِ بزرگِ من  
و لب‌هایِ بزرگِ من  
بر گونه‌هایِ بی‌گناهِ تو

به خاطر پرستویی در باد، هنگامی که تو هلهله می‌کنی  
به خاطر شب‌نمی بر برگ، هنگامی که تو خفته‌ای  
به خاطر یک لب‌خند  
هنگامی که مرا در کنارِ خود بینی

به خاطر یک سرود  
به خاطر یک قصه در سردترین شب‌ها تاریک‌ترین شب‌ها  
به خاطر عروسک‌هایِ تو، نه به خاطر انسان‌هایِ بزرگ  
به خاطر سنگ‌فرشی که مرا به تو می‌رساند، نه به خاطر شاه‌راه‌هایِ  
دوردست

به خاطر ناودان، هنگامی که می‌بارد  
به خاطر کندوها و زنبورهایِ کوچک  
به خاطر جارِ سپیدِ ابر در آسمانِ بزرگِ آرام



به خاطرِ تو  
به خاطرِ هر چیزِ کوچکِ هر چیزِ پاکِ بر خاک افتادند  
به یاد آر  
عموهای ات را می گویم  
از مرتضا سخن می گویم.

????

بدرود

برای زیستن دو قلب لازم است  
قلبی که دوست بدارد، قلبی که دوست اش بدارند  
قلبی که هدیه کند، قلبی که بپذیرد  
قلبی که بگوید، قلبی که جواب بگوید  
قلبی برای من، قلبی برای انسانی که من می خواهم  
تا انسان را در کنار خود حس کنم.

?

دریاهای چشمِ تو خشکیدنی ست

من چشمه‌ئی زاینده می‌خواهم.

پستان‌های‌ات ستاره‌هایِ کوچک است  
آن سویِ ستاره من انسانی می‌خواهم:

انسانی که مرا بگزیند  
انسانی که من او را بگزینم،  
انسانی که به دست‌هایِ من نگاه کند  
انسانی که به دست‌های‌اش نگاه کنم،  
انسانی در کنارِ من  
تا به دست‌هایِ انسان‌ها نگاه کنیم،  
انسانی در کنارم، آینه‌ئی در کنارم  
تا در او بخندم، تا در او بگیریم...

?

خدایان نجات‌ام نمی‌دادند  
پیوندِ تُردِ تو نیز  
نجات‌ام نداد

نه پیوندِ تُردِ تو

نه چشم‌ها و نه پستان‌های‌ات

نه دست‌های‌ات

کنارِ من قلبات آینه‌ئی نبود  
کنارِ من قلبات بشری نبود...

???

به تو گویم

دیگر جا نیست  
قلبات پُراز اندوه است  
آسمان‌هایِ تو آبی‌رنگی‌یِ گرمای‌اش را از دست داده است

زیرِ آسمانی بی‌رنگ و بی‌جلا زنده‌گی می‌کنی  
بر زمینِ تو، باران، چهره‌یِ عشق‌های‌ات را پُرآبله می‌کند  
پرندگان‌ات همه مرده‌اند  
در صحرائی بی‌سایه و بی‌پرند زنده‌گی می‌کنی  
آن‌جا که هر گیاه در انتظارِ سرودِ مرغی خاکستر می‌شود.

?

دیگر جا نیست  
قلبات پُراز اندوه است

خدایانِ همه آسمان‌های‌ات

بر خاک افتاده‌اند

چون کودکی  
بی‌پناه و تنها مانده‌ای  
از وحشت می‌خندی  
و غروری کودن از گریستن پرهیزت می‌دهد.

این است انسانی که از خود ساخته‌ای  
از انسانی که من دوست می‌داشتم  
که من دوست می‌دارم.

?

دوشادوشِ زنده‌گی

در همه نبردها جنگیده بودی

نفرینِ خدایان در تو کارگر نبود  
و اکنون ناتوان و سرد

مرا در برابرِ تنهائی

به زانو در می‌آوری.

آیا تو جلوه‌ی روشنی از تقدیرِ مصنوعِ انسان‌های قرنِ مائی؟ —  
انسان‌هایی که من دوست می‌داشتم  
که من دوست می‌دارم؟

?

دیگر جا نیست  
قلباتِ پُراز اندوه است.

می‌ترسی — به تو بگویم — تو از زنده‌گی می‌ترسی  
از مرگ بیش از زنده‌گی  
از عشق بیش از هر دو می‌ترسی.

به تاریکی نگاه می‌کنی  
از وحشت می‌لرزی  
و مرا در کنارِ خود

از یاد

می‌بری.

????/????

بهارِ دیگر

قصدِ من فریبِ خودم نیست، دل‌پذیر!

قصدِ من

فریبِ خودم نیست.

اگر لب‌ها دروغ می‌گویند

از دست‌هایِ تو راستی هویداست

و من از دست‌هایِ توست که سخن می‌گویم.

?

دستانِ تو خواهرانِ تقدیرِ من اند.

از جنگل‌هایِ سوخته از خرمن‌هایِ باران خورده سخن می‌گویم  
من از دهکده‌یِ تقدیرِ خویش سخن می‌گویم.

?

بر هر سبزه خون دیدم در هر خنده درد دیدم.  
تو طلوع می‌کنی من مُجاب می‌شوم  
من فریاد می‌زنم  
و راحت می‌شوم.  
?

قصدِ من فریبِ خودم نیست، دل‌پذیر!  
قصدِ من  
فریبِ خودم نیست.

تو این‌جائی و نفرینِ شب بی‌اثر است.  
در غروبِ نازا، قلبِ من از تلقینِ تو بارور می‌شود.  
با دست‌هایِ تو من لزج‌ترینِ شب‌ها را چراغان می‌کنم.

من زنده‌گی‌ام را خواب می‌بینم  
من رویاهای‌ام را زنده‌گی می‌کنم

من حقیقت را زنده‌گی می‌کنم.

?

از هر خون سبزه‌ئی می‌روید از هر درد لب‌خنده‌ئی

چرا که هر شهید درختی‌ست.

من از جنگل‌های انبوه به سوی تو آمدم

تو طلوع کردی

من مُجاب شدم،

من غریو کشیدم

و آرامش یافتم.

کنار بهار به هر برگ سوگند خوردم

و تو



در گذرگاه‌های شب‌زده

عشق تازه را اخطار کردی.

?

من هلهله‌ی شب‌گردانِ آواره را شنیدم  
در بی‌ستاره‌ترین شب‌ها  
لب‌خندت را آتش‌بازی کردم  
و از آن پس  
قلبِ کوچه‌خانه‌ی ماست.

?

دستانِ تو خواهرانِ تقدیرِ من‌اند  
بگذار از جنگل‌های باران‌خورده از خرمن‌های پُر حاصل سخن  
بگویم  
بگذار از دهکده‌ی تقدیرِ مشترک سخن بگویم.

قصدِ من فریبِ خودم نیست، دل‌پذیر!  
قصدِ من  
فریبِ خودم نیست.

????

سرچشمه

در تاریکی چشمانات را جُستم  
در تاریکی چشم‌هایات را یافتم  
و شبام پُرستاره شد.

?

تو را صدا کردم  
در تاریک‌ترین شب‌ها دل‌ام صدایات کرد  
و تو با طنینِ صدای‌ام به سویِ من آمدی.  
با دست‌هایات برایِ دست‌های‌ام آواز خواندی  
برایِ چشم‌های‌ام با چشم‌هایات  
برایِ لب‌های‌ام با لب‌هایات  
با تن‌ات برایِ تن‌ام آواز خواندی.

من با چشم‌ها و لب‌هایات

اُنس گرفتم

با تنات انس گرفتم،  
چیزی در من فروکش کرد  
چیزی در من شکفت  
من دوباره در گهواره‌یِ کودکیِ خویش به خواب رفتم  
و لبخندِ آن زمانی‌ام را

بازیافتم.

?

در من شک لانه کرده بود.

دست‌هایِ تو چون چشمه‌ئی به سویِ من جاری شد  
و من تازه شدم من یقین کردم  
یقین را چون عروسکی در آغوش گرفتم  
و در گهواره‌یِ سال‌هایِ نخستین به خواب رفتم؛  
در دامنات که گهواره‌یِ رویاهای‌ام بود.

و لبخندِ آن زمانی، به لب‌های‌ام برگشت.

با تنات برایِ تنام لالا گفتمی.  
چشم‌هایِ تو با من بود  
و من چشم‌های‌ام را بستم  
چرا که دست‌هایِ تو اطمینان‌بخش بود

?

بدی، تاریکی‌ست

شب‌ها جنایت‌کارند  
ای دلاویزِ من ای یقین! من با بدی قهرم  
و تو را به‌سانِ روزی بزرگ آواز می‌خوانم.

?

صدای‌ات می‌زنم گوش بده قلب‌ام صدای‌ات می‌زند.  
شب گرداگردم حصار کشیده است  
و من به تو نگاه می‌کنم،  
از پنجره‌هایِ دل‌ام به ستاره‌های‌ات نگاه می‌کنم  
چرا که هر ستاره آفتابی‌ست  
من آفتاب را باور دارم  
من دریا را باور دارم  
و چشم‌هایِ تو سرچشمه‌ی دریاهاست  
انسان سرچشمه‌ی دریاهاست.

????

دیگر تنها نیستم

بر شانه‌یِ من کبوتری‌ست که از دهانِ تو آب می‌خورد  
بر شانه‌یِ من کبوتری‌ست که گلویِ مرا تازه می‌کند.  
بر شانه‌یِ من کبوتری‌ست باوقار و خوب  
که با من از روشنی سخن می‌گوید  
و از انسان — که رب‌النوعِ همه‌یِ خداهاست.

من با انسان در ابدیتی پُربستاره گام می‌زنم.

?

در ظلمت حقیقتی جنبشی کرد  
در کوچه مردی بر خاک افتاد  
در خانه زنی گریست  
در گاهواره کودکی لب خندی زد.

آدم‌ها هم تلاشِ حقیقت‌اند  
آدم‌ها هم زادِ ابدیت‌اند  
من با ابدیت بیگانه نیستم.

?

زنده‌گی از زیرِ سنگ‌چینِ دیوارهایِ زندانِ بدی سرود می‌خواند  
در چشمِ عروسک‌هایِ مسخ، شب‌چراغِ گرایشی تابنده است  
شهرِ من رقصِ کوچه‌های‌اش را باز می‌یابد.

هیچ‌کجا هیچ‌زمان فریادِ زنده‌گی بی‌جواب نمانده است.  
به صداهایِ دور گوش می‌دهم از دور به صدایِ من گوش می‌دهند  
من زنده‌ام  
فریادِ من بی‌جواب نیست، قلبِ خوبِ تو جوابِ فریادِ من است.

?

مرغِ صداطلائی‌یِ من در شاخ و برگِ خانه‌یِ توست  
نازنین! جامه‌یِ خوبات را بپوش  
عشق، ما را دوست می‌دارد  
من با تو رویای‌ام را در بیداری دنبال می‌گیرم  
من شعر را از حقیقتِ پیشانی‌یِ تو در می‌یابم

با من از روشنی حرف می‌زنی و از انسان که خویشاوندِ همه‌یِ  
خداهاست

با تو من دیگر در سحرِ رویاهای‌ام تنها نیستم.

????

تورا دوست می‌دارم

طرفِ ما شب نیست  
صدا با سکوت آشتی نمی‌کند  
کلمات انتظار می‌کشند

من با تو تنها نیستم، هیچ‌کس با هیچ‌کس تنها نیست  
شب از ستاره‌ها تنها تر است...

?

طرفِ ما شب نیست  
چخماق‌ها کنارِ فتیله بی‌طاقات‌اند

خشمِ کوچه در مُشتِ توست  
در لبانِ تو، شعرِ روشن صیقل می‌خورد  
من تو را دوست می‌دارم، و شب از ظلمتِ خود وحشت می‌کند.

????

به تو سلام می‌کنم

به تو سلام می‌کنم کنارِ تو می‌نشینم  
و در خلوتِ تو شهرِ بزرگِ من بنا می‌شود.

اگر فریادِ مرغ و سایه‌یِ علفام  
در خلوتِ تو این حقیقت را باز می‌یابم.

?

خسته، خسته، از راه‌کوره‌هایِ تردید می‌آیم.  
چون آینه‌ئی از تو لبریزم.  
هیچ چیز مرا تسکین نمی‌دهد  
نه ساقه‌یِ بازوهایِ ات نه چشمه‌هایِ تن‌ات.

بی‌تو خاموش‌ام، شهری در شب‌ام.

تو طلوع می‌کنی

من گرمای‌ات را از دور می‌چشم و شهرِ من بیدار می‌شود.  
با غلغله‌ها، تردیدها، تلاش‌ها، و غلغله‌یِ مرددِ تلاش‌های‌اش.

دیگر هیچ چیز نمی‌خواهد مرا تسکین دهد.  
دور از تو من شهری در شب‌ام ای آفتاب  
و غروب‌ات مرا می‌سوزاند.  
من به دنبالِ سحری سرگردان می‌گردم.

?

تو سخن می گوئی من نمی شنوم  
تو سکوت می کنی من فریاد می زنم  
با منی با خود نیستم  
و بی تو خود را در نمی یابم

دیگر هیچ چیز نمی خواهد، نمی تواند تسکین ام بدهد.

?

اگر فریادِ مرغ و سایه‌یِ علفام  
این حقیقت را در خلوتِ تو باز یافته‌ام.

حقیقت بزرگ است و من کوچک‌ام، با تو بیگانه‌ام.

فریادِ مرغ را بشنو  
سایه‌یِ علف را با سایه‌ات بیامیز  
مرا با خودت آشنا کن بیگانه‌یِ من  
مرا با خودت یکی کن.

??/??/???

شق عمومی

اشک رازی‌ست  
لب‌خند رازی‌ست  
عشق رازی‌ست

اشکِ آن شب لب‌خندِ عشق‌ام بود.

?



قصه نیستم که بگوئی  
نغمه نیستم که بخوانی  
صدا نیستم که بشنوی  
یا چیزی چنان که ببینی  
یا چیزی چنان که بدانی...

من دردِ مشترک‌ام  
مرا فریاد کن.

?

درخت با جنگل سخن می‌گوید  
elf با صحرا  
ستاره با کهکشان  
و من با تو سخن می‌گویم

نام‌ات را به من بگو  
دست‌ات را به من بده  
حرف‌ات را به من بگو  
قلبات را به من بده  
من ریشه‌هایِ تو را دریافته‌ام  
با لب‌ان‌ات برایِ همه لب‌ها سخن گفته‌ام  
و دست‌های‌ات با دستانِ من آشناست.

در خلوتِ روشن با تو گریسته‌ام  
برایِ خاطرِ زنده‌گان،  
و در گورستانِ تاریک با تو خوانده‌ام  
زیباترینِ سرودها را  
زیرا که مرده‌گانِ این سال  
عاشق‌ترینِ زنده‌گان بوده‌اند.

?

دست‌ات را به من بده

دست‌هایِ تو با من آشناست  
ای دیریافته با تو سخن می‌گویم  
به‌سانِ ابر که با توفان  
به‌سانِ علف که با صحرا  
به‌سانِ باران که با دریا  
به‌سانِ پرنده که با بهار  
به‌سانِ درخت که با جنگل سخن می‌گوید

زیرا که من  
ریشه‌هایِ تو را دریافته‌ام  
زیرا که صدایِ من  
با صدایِ تو آشناست.

???

نگاه کن

?

سالِ بد  
سالِ باد  
سالِ اشک  
سالِ شک.  
سالِ روزهایِ دراز و استقامت‌هایِ کم

سالی که غرور گدائی کرد.

سالِ پست

سالِ درد

سالِ عزا

سالِ اشکِ پوری

سالِ خونِ مرتضا

سالِ کبیسه...

?

زنده‌گی دام نیست

عشق دام نیست

حتا مرگ دام نیست

چرا که یارانِ گم‌شده آزادند

آزاد و پاک...

?

من عشق‌ام را در سالِ بد یافتم  
که می‌گوید «ماء‌یوس نباش»؟ —  
من امیدم را در یاءس یافتم  
مهتاب‌ام را در شب  
عشق‌ام را در سالِ بد یافتم  
و هنگامی که داشتم خاکستر می‌شدم  
گر گرفتیم.

زنده‌گی با من کینه داشت  
من به زنده‌گی لب‌خند زدم،  
خاک با من دشمن بود  
من بر خاک خفتم،  
چرا که زنده‌گی، سیاهی نیست  
چرا که خاک، خوب است.

?

من بد بودم اما بدی نبودم  
از بدی گریختم  
و دنیا مرا نفرین کرد  
و سالِ بد در رسید:  
سالِ اشکِ پوری، سالِ خونِ مرتضا  
سالِ تاریکی.  
و من ستاره‌ام را یافتم من خوبی را یافتم  
به خوبی رسیدم  
و شکوفه کردم.

تو خوبی  
و این همه‌ی اعتراف‌هاست.  
من راست گفته‌ام و گریسته‌ام  
و این بار راست می‌گویم تا بخندم  
زیرا آخرین اشکِ من نخستین لب‌خندم بود.

?

تو خوبی

و من بدی نبودم.

تو را شناختم تو را یافتم تو را دریافتم و همه‌ی حرف‌های ام شعر شد  
سبک شد.

عقده‌های ام شعر شد همه‌ی سنگینی‌ها شعر شد

بدی شعر شد سنگ شعر شد علف شعر شد دشمنی شعر شد

همه شعرها خوبی شد

آسمان نغمه‌اش را خواند مرغ نغمه‌اش را خواند آب نغمه‌اش را  
خواند

به تو گفتم: «گنجشکِ کوچکِ من باش

تا در بهارِ تو من درختی پُرشکوفه شوم.»

و برف آب شد شکوفه رقصید آفتاب درآمد.

من به خوبی‌ها نگاه کردم و عوض شدم

من به خوبی‌ها نگاه کردم

چرا که تو خوبی و این همه اقرارهاست، بزرگ‌ترین اقرارهاست. —

من به اقرارهای ام نگاه کردم

سالِ بد رفت و من زنده شدم

تو لب‌خند زدی و من برخاستم.

?

دل ام می‌خواهد خوب باشم

دل ام می‌خواهد تو باشم و برای همین راست می‌گویم

نگاه کن:

با من بمان!

???

افق روشن

برای کامیاب شاپور

روزی ما دوباره کبوترهای مان را پیدا خواهیم کرد  
و مهربانی دست زیبائی را خواهد گرفت.

?

روزی که کمترین سرود

بوسه است

و هر انسان

برای هر انسان

برادریست.

روزی که دیگر درهای خانه‌شان را نمی‌بندند

قفل

افسانه‌ئی‌ست

و قلب

برایِ زنده‌گی بس است.

روزی که معنایِ هر سخن دوست‌داشتن است

تا تو به خاطرِ آخرین حرفِ دنبالِ سخن نگردی.

روزی که آهنگِ هر حرف، زنده‌گی‌ست

تا من به خاطرِ آخرین شعر رنجِ جُست‌وجویِ قافیه نبرم.

روزی که هر لب ترانه‌ئی‌ست

تا کم‌ترین سرود، بوسه باشد.

روزی که تو بیائی، برایِ همیشه بیائی

و مهربانی با زیبائی یک‌سان شود.

روزی که ما دوباره برایِ کبوترهایِ مان دانه بریزیم...

?

و من آن روز را انتظار می‌کشم

حتا روزی

که دیگر

نباشم.

??/?????

سرگذشت

برای سرور و ناصر مقبل

سایه‌ی ابری شدم بر دشت‌ها دامن کشاندم:  
خارگن با پشته‌ی خارش به راه افتاد  
عابری خاموش، در راه غبارآلوده با خود گفت:  
«هه! چه خاصیت که آدم سایه‌ی یک ابر باشد!»

کفتر چاهی شدم از بُرجِ ویران پرکشیدم:  
برزگر پیراهنی بر چوب، روی خرمن‌اش آویخت  
دشت‌بان، بیرون کلبه، سایبان چشم‌های‌اش کرد دست‌اش را و با خود  
گفت:

«هه! چه خاصیت که آدم کفتر تنهای بُرجِ کهنه‌ئی باشد؟»



آهویِ وحشیِ شدم از کوه تا صحرا دویدم:  
کودکان در دشت بانگی شادمان کردند  
گاریِ خُردی گذشت، ارابه‌رانِ پیر با خود گفت:  
«— هه! چه خاصیت که آدم آهویِ بی‌جفتِ دشتی دور باشد؟»  
ماهیِ دریا شدم نی‌زارِ غوکانِ غمین را تا خلیجِ دور پیمودم.  
مرغِ دریائیِ غریبوی سخت کرد از ساحلِ متروک  
مردِ قایق‌چی کنارِ قایق‌اش بر ماسه‌یِ مرطوب با خود گفت:  
«— هه! چه خاصیت که آدم ماهیِ یِ ول‌گردِ دریائیِ خموش و سرد  
باشد؟»

?

کفترِ چاهیِ شدم از بُرجِ ویرانِ پَرکشیدم  
سایه‌یِ ابریِ شدم بر دشت‌ها دامن کشاندم  
آهویِ وحشیِ شدم از کوه تا صحرا دویدم  
ماهیِ دریا شدم بر آب‌هایِ تیره راندم.

دلِقِ درویشان به دوش افکندم و اوراد خواندم  
یارِ خاموشانِ شدم بیغوله‌هایِ راز، گشتم.  
هفت کفشِ آهنین پوشیدم و تا قاف رفتم  
مرغِ قاف افسانه بود، افسانه خواندم باز گشتم.

خاکِ هفت اقلیم را افتان و خیزان درنوشتیم  
خانه‌یِ جادوگران را در زدم، طرفی نبستم.  
مرغِ آبی را به کوه و دشت و صحرا جُستم و بی‌هوده جُستم  
پس سمندر گشتم و بر آتشِ مردم نشستم.

????

پریا

به فاطمیِ ابطحیِ کوچکی  
و رقصِ معصومانه‌ی عروسک‌هایِ شعرش

یکی بود یکی نبود  
زیرِ گنبدِ کبود  
لُخت و عورِ تنگِ غروب سه تا پری نشسته بود

زار و زار گریه می‌کردن پریا  
مثِ ابرایِ باهار گریه می‌کردن پریا.

گیسِ شونِ قدِ کمونِ رنگِ شَبِق  
از کمونِ بُلنِ تَرک  
از شَبِقِ مشکیِ تَرک.  
روبه‌روشون تو افقِ شهرِ غلامایِ اسیر  
پُشتِ شونِ سرد و سیا قلعه‌یِ افسانه‌یِ پیر.

از افقِ جیرینگِ جیرینگِ صدایِ زنجیر می‌اومد  
از عقب از تویِ بُرجِ ناله‌یِ شب‌گیر می‌اومد...  
«— پریا! گشنه‌تونه؟»

پریا! تشنه تونه؟  
پریا! خسته شدین؟  
مرغِ پر بسته شدین؟  
چیه این‌های‌های تون  
گریه تون وای وای تون؟»

پریا هیچ‌چی نگفتن، زار و زار گریه می‌کردن پریا  
مثِ ابرایِ باهار گریه می‌کردن پریا...

؟

«— پریایِ نازنین

چه تونه زار می‌زنین؟  
تویِ این صحرایِ دور  
تویِ این تنگِ غروب  
نمی‌گین برف میاد؟  
نمی‌گین بارون میاد؟  
نمی‌گین گرگه میاد می خورد تون؟  
نمی‌گین دیبه میاد یه لقمه خام می‌کند تون؟  
نمی‌ترسین پریا؟  
نمیاین به شهرِ ما؟

شهرِ ما صداش میاد، صدایِ زنجیراش میاد —  
پریا!

قدِ رشیدم ببینین  
اسبِ سفیدم ببینین  
اسبِ سفیدِ نقره‌نل

یال و دَمِ اِش رَنگِ عِسل،  
مَرکَبِ صِرصِرَتکِ مَن!  
آهُویِ آهِن رَگِ مَن!  
گَرَدَن و ساقِ اِش بَیِنین!  
بَادِ دِماغِ اِش بَیِنین!

امشب تو شهر چراغونه  
خونه‌ی دیبا داغونه  
مردمِ ده مهمونِ مان  
با دامب و دومب به شهر میان  
داریه و دمبک می‌زنن  
می‌رقصن و می‌رقصونن  
غنچه‌ی خندون می‌ریزن  
نُقلِ بیابون می‌ریزن

های می‌کشن

هوی می‌کشن:

«— شهر جایِ ما شد!»

عیدِ مردماس، دیب گله داره  
دنیا مالِ ماس، دیب گله داره  
سفیدی پادشاس، دیب گله داره  
سیاهی رو سیاس، دیب گله داره...  
پریا!

دیگه توکِ روز شیکسّه  
دَرایِ قلعه بسّه  
اگه تا زوده بُلنِ شین

سوارِ اسبِ من شین

می‌رسیم به شهرِ مردم، ببینین: صداش میاد  
جینگ و جینگِ ریختنِ زنجیرِ برده‌هاش میاد.

آره! زنجیرایِ گرون، حلقه به حلقه، لابه‌لا  
می‌ریزن ز دست و پا.  
پوسیدهن، پاره می‌شن،  
دیبا بی‌چاره می‌شن:

سر به جنگل بذارن، جنگلو خارزار می‌بینن  
سر به صحرا بذارن، کوپرو نمک‌زار می‌بینن

عوضش تو شهرِ ما... آخ! نمی‌دونین پریا!  
دَرِ برجا وا می‌شن، برده‌دارا رسوا می‌شن

غلوما آزاد می‌شن، ویرونه‌ها آباد می‌شن  
هر کی که غُصه داره  
غم شو زمین می‌ذاره.  
قالی می‌شن حصیرا  
آزاد می‌شن اسیرا  
اسیرا کینه دارن  
داسِ شونو ورمی دارن  
سیل می‌شن: شُرْشُرْ!  
آتیش می‌شن: گرگرگر!  
تو قلبِ شب که بدگله  
آتیش‌بازی چه خوش‌گله!

آتیش! آتیش! — چه خوبه!  
حالام تنگِ غروب  
چیزی به شب نمونه  
به سوزِ تب نمونه  
به جستن و واجستن  
تو حوضِ نقره جستن...

الان غلاما وایسادن که مشعلارو وردارن  
بزنن به جونِ شب، ظلمتو داغونش کنن  
عمو زنجیربافو پالون بزنن واردِ میدونش کنن  
به جائی که شنگولش کنن  
سکه‌یِ یه پولش کنن.  
دستِ همو بچسبن  
دورِ یارو برقصن  
»



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)